

فیلمنامه نویس: مهدیه کوه جانی

خلاصه طرح و فیلمنامه کامل مانتیکور

تخیلی ترسناک

تاریخ اتمام: ۱۴۰۰/۱/۲۴

پسری به نام پوریا به خاطر سفر کاری با یک کشتی مسافرت می کند و بعد از نزدیک شدن به یک خشکی نامعلومی، کشتی آنها با کشتی دیگری به طور اتفاقی برخورد کرده و آتش می گیرد به طوری که همه سرنشینان آن می سوزند و می میرند پوریا به طور اتفاقی موقع برخورد دو کشتی به دریا می افتد و نجات می یابد او شنا کنان به قلعه ای مخوف در خشکی کنار یک قبرستان می رسد در آن جا با افرادی آشنا می شود که به او پیشنهاد می دهند تا با قبول کردن چیزی، عمر طولانی و همراه با قدرت و بدون فکر کردن و اذیت شدن نسبت با آن واقعه ادامه زندگی دهد بعد آن را در قبرستان می برند و بدون آگاهی دادن به او، موجودی به نام مانتیکور، که بدن شیر مانند سر انسان و دم عقرب گونه دارد، آمده و او را نیش می زند و در قبر می اندازد بعد وقتی به هوش می آید تغییرات جسمی در او روز به روز به وجود می آید پوریا گذشته ی خود را فراموش می کند و جزو بردگان مانتیکور می شود، آن گروه متوجه می شوند که چون آنها مرده های قبرستان را می خوردند مردم به دنبال آنها تا آن منطقه آمده اند برای همین برای فرار از مردم ازان منطقه به شهر رجوع می کنند بعد از چند روز آنها پوریا را برای شکار آدم و خوردن آنها به سردخانه می برند او که دیگر کاملاً متوجه شرایط کنونی اش می شود از

این شرایط ناراضی و فرار می‌کنند بعد یک دختر متوجه برده بودن او می‌شود مخصوصاً وقتی که دوربین سردخانه تصاویر آن‌ها را لو داده‌است و همگی به‌دنبال آن‌ها هستند در آن لحظه دوستان پوریا او را پیدا کرده و و به مخفی‌گاهشان می‌برند دوستانش به او می‌گویند که یکی از بردگان که چندین نفر را دعوت به برده شدن کرده بود درحالی‌که مانتیکور به آن‌ها قول عمر طولانی داده بود مرده‌است و قبلاً هم به‌صورت مخفیانه جسد دیگری از بردگان لو رفته بوده است پوریا خواستار مقابله با مانتیکور می‌شود آن‌ها رفتن به پیش قبر درویش خان درباغ سنگی و خواندن کتاب سخن‌گو درباره مانتیکور را پیشنهاد می‌دهند وقتی آن‌ها می‌روند درویش خان که یک روح است به آن‌ها می‌گوید که کتاب دست او نیست و معلوم هم نیست کجاست و در آن موقع دختری که پوریا را تعقیب کرده بود به آن‌جا می‌آید و می‌خواهد که او هم برده شود و کتاب دست اوست آن‌ها با نشان دادن سینا یکی از دوستان پوریا که درحال مرگ بود او را صرف‌نظر کرده و این شرایط را به ضرر او می‌خوانند اما مانتیکور آمده و او را نیش می‌زند و سینا هم می‌میرد آن‌ها از رنگ خون سینا متوجه می‌شوند که نیش کل بدن او را پر کرده و به‌همین دلیل هم است که مانتیکور بعد از مرگ یک برده، او را می‌خورد و کلا برای رسیدن به آن ماده این بازی کثیف را راه انداخته‌است آن‌ها بعد از یکی دو روز متوجه‌ی تغییرات عجیب دختر می‌شوند جوری که مثل بقیه بردگانِ مرد نیست و او شبیه خودمانتیکور بدن‌های بردگان را که نیش دارند فقط می‌خورد نه انسان‌های عادی را که بقیه می‌خورند، بعد آن‌ها به این فرضیه که مانتیکور آن دختر را (رها) جانشین خود انتخاب کرده شک می‌کنند با همین شک. شروین یکی از دوستان پوریا فرضیه کشتن او را می‌دهد و همین کار را هم می‌کند آن‌ها به سمت بقیه بردگان با این فکر که مانتی‌کور را کشته‌اند برمی‌گردند درحالی‌که موقع برگشت دوباره صدای مانتیکور را می‌شنوند و شک می‌کنند که دختر تبدیل‌شده یا کلا مانتی‌کور نمرده‌است، بعد پوریا به

این فکر می‌افتد که حالا که مانتیکور فقط بردگان را می‌خورد پس ما در همین ساختمان خود را حبس کنیم تا او مرده‌ها را بخورد و کم‌کم بمیرد و در همان شب که پوریا و دوستش کمیل به شکار برای بردگان رفته بودند متوجه این می‌شوند که همان مانتیکور قبلی در حال خوردن یک آدم زنده است بعد پوریا پسر آن مرد را نجات می‌دهد و پسر آن مرد می‌خواهد از ما آنتی‌کور انتقام بگیرد پوریا به این فکر می‌افتد که کتاب را که از دختر گرفته بودند، به او بدهد و بخواند تا کتاب راه‌حل را به آن‌ها بگوید کتاب راه‌حل را در ورود خون آدم بیان می‌کند پوریا می‌فهمد که یعنی خون‌های آدم‌های معمولی را گرفته و بعد با یک روشی وارد بدن مانتیکور کرد تا اینکه او آدم‌های زنده را نخورد بعد همین کار را هم می‌کنند و بالاخره مانتیکور می‌میرد تا اینکه پوریا که هیچ آدمی را در این چند روز نخورده بود از ضعف بیهوش می‌شود و وقتی بیهوش می‌آید می‌بیند رها و چند دختر دیگر او را دزدیده‌اند و به او می‌گویند که قاتل مانتی‌کور مانتیکور بعدی است و الان تومانتیکور می‌شوی بعد به آن نیش تزریق می‌کنند و به شهر دیگری منتقلش می‌کنند کمیل و شروین که متوجه اوضاع می‌شوند آن‌ها را دنبال کرده و بعد از دو روز بیهوشی پوریا به او سرزده و به او می‌گویند که این یک کلک است و آن‌ها قصد کشتن تو را دارند چراکه مافقط خوی حیوانی مانتیکور راکشته ایم و آدمش زنده است، و او گفته که دوباره تبدیل می‌شود پوریا اما شک دارد و قبول نمی‌کند و حدس و بر مانتیکور شدن خودش است و بعد آن‌ها او را فراری می‌دهند و به پیش آن مرد که ادعای مانتیکور بودن را می‌کند می‌برند آن پسر به آن‌ها می‌گوید که دروغ گفته و فقط خواستار جلب توجه رها بوده زیرا او را می‌خواهد و کتاب را هم که به او داده از سر بی‌اطلاعی بوده و خبری از این داستان‌ها نداشته‌است آن‌ها بالاخره حرف او را قبول می‌کنند و ثابت می‌شود که پوریا مانتی‌کور است اما پوریا فرار می‌کند آن‌ها و دختران به دنبال پوریا راه می‌افتند شروین خواستار کشتن او است چون

جای او را بگیرد و کمیل نجات او و دختران هم تبعیت از او زیرا زندگی‌شان وابسته به اوست تا اینکه بازهم او را پیدا نکرده و در آخر همدیگر را می‌خورند بعد نشان بدهد که پوریا خود را به پلیس تحویل داده و نخواسته که خودش را بکشد و خواستار درمان می‌شود آن‌ها هم به کمک خانواده پوریا او را درمان می‌کنند و نشان می‌دهد که ده سال از این واقعه می‌گذرد در طی این سال‌ها خبری از مانتیکور و غیره نبوده‌است تا این که پوریا با زن و بچه‌هایش به پیک‌نیک می‌روند پسر کوچک‌ترش که مدام توسط برادر بزرگ‌ترش اذیت و تحقیر می‌شود با فردی که صدای مانتیکور را از سمت او شنیده‌است ملاقات می‌کند آن فرد از او می‌پرسد که می‌خوای از داداشت قوی‌تر بشی؟ و بعد فیلم تمام شود

فیلم‌نامه مانتیکور

سکانس آتش سوزی کشتی

بعد از ظهر. کابین کشتی. داخلی

نمای در حال حرکت در کابین کشتی دیده می‌شود موسیقی آرامی فضا را پر کرده‌است مسافران که عموماً آقایان هستند (افراد خارجی هم تعدادی در کابین دیده می‌شوند) مشغول خوردن غذا و نوشیدنی در سر میزهایشان هستند نمای از پشت دیده می‌شود پسری بیست و دوساله بنام پوریا که فنجان چای داغ را نزدیک لبانش برده‌است و بیرون که دریا است را تماشا می‌کنند دیده می‌شود از بیرون یک زوج جوان به همراه یک پیرمرد وارد می‌شوند پوریا آن‌ها را نگاه می‌کند بعد دوباره از پنجره به دریا خیره می‌شود بعد چند لحظه صدایی پوریا را متوجه خود می‌کند پیرمرد را می‌بیند که لبه

میز ایستاده است پوریا با دیدن او از جایش بلند می‌شود و چون می‌بیند همه میزها پر هستند زودتر از آنکه او حرفی بزند رو به او

بفرمایید بشینید

پیرمرد با لبخند

ممنون

و هر دو می‌نشینند

پیرمرد

...ببخشید جا نبود

پوریا حرف او را قطع می‌کند

خواهش می‌کنم

همان موقع گارسن می‌آید و رو به پیرمرد

چی میل دارید؟

یک چایی لطفاً

پوریا رو به پیرمرد

این جا همه برای کار سفر می‌کنند شما هم همین‌طور؟

پیرمرد با خنده

نه من و پسر و خانومش برای تفریح میریم ولی خوب هواپیمایی که قرار بود ما را ببره ظرفیتش پر شده بود برای همین هم عروسم گفت اتفاقاً این‌طوری جالب‌تره

با لبخند

سفر با کشتی

پوریا با لبخند

درسته

تو برای چه کاری میری؟ +

من راستش فارغ‌التحصیل رشته نفتم برای شغل مربوط به رشته‌م به اون کشور میرم _
همون‌طور هم که می‌دونید این کشتی حامل نفت ایران برای صادراته

سر تکان می‌دهد

درسته درسته +

اون‌جا برای یه آدم مبتدی خوبه چون اون کشور هیچ آدمی مثل من رو نداره ولی تو _
ایران مهندس نفت زیاد و کارش اونم درسته

پیرمرد

باینکه مبتدی ای تو ایرانم می‌شد کار کنی حتی بهتر از اون‌جا، حالا چرا تو ایران

نموندی؟

سرتکان می‌دهد

اصرار پدرم بود توی اون کشور منتظرمه

آها

همان لحظه فردی با لباس ناخدا که ما می فهمیم ناخدا است وارد کابین می شود و رو
به مسافران

سلام

همگی بلند می شود و سلام می کند

بنشینید لطفاً

بعد ادامه می دهد

تا چند دقیقه ی دیگر به خشکی می رسیم در آن جا مجبوریم که کشتی را متوقف کنیم
و یکسری تعمیراتی را روی اون انجام بدیم ممنون از همگی

همه شروع به پیچ پیچ می کنند بعد خواست برود که پوریا بلند می شود و به سمت ناخدا
می رود ناخدا همان طور که بر روی عرشه می رود پوریا هم همراهی اش می کنند

عصر، خارجی، به سمت عرشه

بدون مقدمه

از پدرم خبر ندارید از وقتی وارد کشتی شدم نتونستم باهش در تماس باشم

نه خبری ندارم

...باید بهش بگم که سفرمون طولانی می شه؟ آخه

ناخدا حرفش را قطع می کند

!نگران پدرت نباش پوریا

باخنده

اون الان از منو توهم باخبر تره که ما کی میرسیم پیشش

پوریا لبخندی مصنوعی میزند و سرش را تکان می‌دهد تا اینکه صدای یکی ناخدا را
متوجه خود می‌کند

!!رییس رییس

ناخدا روی عرشه می‌رود پوریا هم به دنبالش می‌رود

عرشه کشتی، نزدیک غروب، خارجی

ناخدا

باهول

چیه چی شده؟

فردی که به جای ناخدا جای سیستم‌ها و فرمون کشتی نشسته بود

با هول

رییس سیستم هنگ کرده هرچه سریع‌تر باید ننگهش داریم

خوب ننگه‌دار

اما کجا؟ ما الان وسط دریایم هنوز یکم مونده تا خشکی

ناخدا با حرص در جایش می‌نشیند و دکمه‌ها و فرمون را دست‌کاری می‌کند پوریا و

یک نفر دیگر باهول در حال دیدن دریا و آب هستند ناخدا هر کاری می‌کند اما

نمی‌تواند زیرا دکمه‌ها به خوبی عمل نمی‌کنند در همین حین پوریا یک کشتی

غول‌پیکری را روبه‌روی کشتی خود می‌بیند و می‌فهمد که موازات خطی که آن‌ها دارند

می‌روند آن کشتی در کنار دارد می‌رود پوریا سریعاً به‌در باز اتاق رییس که شیشه‌ای هم بود می‌زند و با صدای بلند

کشتیییی داریم به یک کشتی می‌خوریم

ناخدا کشتی را می‌بینند اما هر چه با فرمان تلاش می‌کند کشتی به کنار نمی‌رود ناگهان دو کشتی با هم برخورد ملایمی داشته و فقط یک قسمت‌هایی از کشتی‌ها آتش می‌گیرند و همه مسافران از صدا و شدت برخورد متوجه‌شده و به عرشه می‌آیند کسی چیزیش نمی‌شود اما نمایی نشان می‌دهد که همه بشکه‌های نفت روی زمین ریخته و کم‌کم به سمت آتش فرومی‌ریزد پوریا متوجه آن می‌شود به سمت بشکه‌ها می‌رود اما ناگهان انفجار مهیبی در دو کشتی رخ می‌دهد و آتش فراگیری همه‌جا را می‌گیرد پوریا از شدت انفجار درحالی‌که آتش همه‌جا بدنش را گرفته بود به عقب پرت می‌شود و از لبه‌ی کشتی آویزان می‌شود به دریا نگاه می‌کند و سعی می‌کند به بالای کشتی برود ولی می‌بیند که همه کارکنان و مسافران از جمله ناخدا و پیرمرد درحال سوختن هستند و داد و فریاد گوش خراشی سر می‌دهند نمای فراگیرتر شدن آتش به بشکه‌های نفت دیده می‌شود که باعث می‌شود آتش شدیدی در آن قسمتی که پوریا از کشتی آویزان بود برخورد کند و پوریا دیگر توان نگه‌داشتن خود را نداشته باشد و خود را به سمت دریا پرت کند

غروب دریا خارجی

بعد چند لحظه پوریا در زیر آب بوده‌است سرش را از داخل آب دریا بیرون می‌آورد نفس نفس می‌زند نمای سوختگی‌های صورت و دست‌های پوریا را که گرداگرد آن‌ها را در برداشته‌است و گوشت و پوست او را کنده‌است و یک قسمت‌هایی از لباسش هم سوخته و پاره شده‌است را انتخاب کند رانشان می‌دهد پوریا کشتی را می‌بیند که در

حال سوختن و دود بسیاری از آن بلند می‌شود ناگهان تکه‌هایی از چوب سوخته و آتش به دریا ریخته می‌شود پوریا دوباره سرش را داخل آب می‌کند و بعد از چند لحظه از ترس شناکنان به سمت خشکی که نمایان بود می‌رود

غروب لب دریا و خارجی

نمای کامل پوریا دیده می‌شود که زانو به بغل نشسته و کشتی‌ها را که در حال سوختن هستند و کلی دود از آن‌ها بالا می‌رود با ناراحتی و بغض تماشا می‌کند

سکانس رفتن به ساختمان مخوف و آشنایی با مرد غریبه

شب خشکی خارجی

باران شدیدی می‌بارد و هوا مه‌آلود شده‌است پوریا تقریباً خیس شده‌است از سرما به خود می‌لرزد و سرعتش را برای پیدا کردن مکانی که در آن جا بماند بیشتر می‌کند تا اینکه ناگهان در میان مه غلیظی چشمش به یک ساختمان مخوف که مانند قلعه برافراشته بود می‌افتد دوان دوان به سمت آن قلعه می‌رود در میانه راه قبرستانی بزرگ می‌بیند قبرستان در مه کامل قرار گرفته‌است از قبرستون رد می‌شود به ساختمان می‌رسد نمایی نزدیک ساختمان دیده می‌شود که در دیوارها نمای ساختمان استخوان‌های بدن انسان آویزان شده‌است ولی پوریا متوجه آن‌ها نشود پوریا محکم و پشت سر هم در ساختمان را می‌زند چشم‌ها و صورت‌های زیادی از پنجره‌های ساختمان نمایان می‌کنند و حریصانه به پوریا زل می‌زنند اما پوریا بدون این که آن‌ها را ببیند پشت سر هم در میزان پوریا که تقریباً از بودن کسی در ساختمان ناامید شده‌است عقب می‌کشد ناگهان صدایی پوریا را متوجه خود می‌کند که پوریا ساکت از آن فرد در را باز می‌کند پوریا با فردی برخورد می‌کنند که رنگ‌وروی سفیدی در زیر

چشم‌هایش سیاه و موهای هویجی رنگ دارد لب‌هایش بی‌رنگ و چشم‌هایی از حدقه بیرون‌زده دارد پوریا با استرس

سلام

آن فرد باروی باز

سلام خوش اومدی

بعد به او دست می‌دهد پوریا از سردی دست آن مرد متعجب می‌شود آن مرد ادامه می‌دهد بیا تو و او را از پشت به داخل ساختمان هل می‌دهد پوریا ساختمان را می‌بیند که پر از پنجره و طبقه با ارتفاع زیاد از نمایی نزدیک چهره‌ها و صورت‌های حریص دیده می‌شود فردی موسفید به همراه عصا که به نظر می‌آمد رییس آن‌ها بود از در ورودی بیرون می‌آید و در را به روی چهره‌های حریص داخل می‌بندد و رو به پوریا با روی باز و

صدای بلند

سلام خوش اومدی

سلام این جا کجاست+

مرد به فکر فرومی‌رود

معلومه که تازه‌واردی و به این شهر آشنایی نداری

با لبخند

خوب خیلی عالیه

چی عالیه؟+

هیچی نگران نباش الان دوست خوبم شما رو

به استراحتگاه تون راهنمایی می کند و بعد اشاره به مرد کنار پوریا می کند مرد کنار پوریا بازوی او را می گیرد و به سمت اتاقی پائین تر از ورودی ساختمان هدایت می کند

پوریا

چرا میریم اون جا؟

مرد با لبخند

این اتاق برای مهمونامونه

اتاقک داخلی شب

وقتی وارد شدند پوریا با کنجکاوی

چرا منو همون جا نمی برین؟

مرد با لبخند

دیگه داری خیلی سوال می پرسی مهمون که این قدر صاحبخونه رو سوال پیچ نمی کنه

پوریا با لبخند و خجالت

درسته معذرت می خوام خیلی ممنونم که به من جای خواب دادین

خواهش می کنم

بعد اشاره ای به تخت توی اتاق تاریک می کند

اون جا می تونی استراحت کنی من میرم تا تو راحت باشی

بعد خواست برود

پوریا

فکر نمی‌کنید این‌جا خیلی تاریکه؟

مرد که انگار تازه متوجه شده بود

اوه راس می‌گی بعد در همان تاریکی نامعلوم شمعی را از جایی برمی‌دارد

بیا اینم شمع

با لبخند

خوب شد یادآوری کردی وگرنه اگه درو می‌بستم این‌جا کلی تاریک می‌شد

پوریا لبخند می‌زند مرد نور روشن می‌کند پوریا

ممنون

خب من دیگه برم

بعد رویش برمی‌گردد که برود ناگهان برمی‌گردد

راستی سمت چپ

+ پوریا

مرد اسمش را تکرار می‌کنند که به خاطرش بماند

پوریا!

بعدبا لبخند

شبت بخیر پوریا

پوریا

سریع

شما چی؟

ولی مرد سریع بیرون رفته و در را می‌بندد پوریا تعجب می‌کند ولی چون خیلی سردش بود و خسته بود به زیر پتو می‌رود و چشمانش را می‌بندد، نما بسته و باز میشود به منزله ی این که چند ساعتی گذشته‌است بعد پوریا چشمانش را باز می‌کند و با هول و استرس که انگار خواب بد دیده بود بلند میشود و میبیند که چراغ شمع خاموش شده‌است و کورمال کورمال به سمت شمع می‌رود و شمع را برمی‌دارد ولی هر چه دست میکشد کبریتی یا کاغذ برای روشن کردن آن پیدا نکند و تعجب کند که ناگهان در اتاق با کلیدی باز شود و پوریا بفهمد که در قفل بود باد سردی و نور مهتاب بعد از باز کردن در به داخل بیاید پوریا مرد را به همراه یک سینی غذا ببیند که وارد اتاق شده و سریعاً در را با استرس می‌بندد پوریا تعجب به او نگاه می‌کند مرد به او لبخند می‌زند و پوریا به او نگاه می‌کنند مرد با تعجب

چرا واستادی؟ دنبال چیزی هستی

پوریا در فکر

(آره دنبال چیزی بودم که اینو روشن کنم (اشاره به شمع

اینو ولش کن، بیا غذا تو بخور +

آخه وقتی همه جا تاریک باشه خلقم می‌گیره

خیلی خب من الان برات پیدا می‌کنم

بعد بلند می‌شود و پشتش را به پوریا می‌کند او تند تند انگشت سبابه و وسط و شستش را به هم می‌زنند تا استحکاک ایجاد کند و بعد چند لحظه انگشتانش داغ و قرمز شده بعد مرد آن‌ها را به سرشان زده و شمع روشن می‌کند و رو به پوریا

بیا اینم شمع روشن

ممنون

پوریا شمع را می‌گیرد و به طرف غذا می‌برد تکه‌های گوشت سوخته و یا پخته در ظرف دیده می‌شود ظرف را بو می‌کند با حالت چندش بوی خاصی می‌ده

حالا اینا رو ولش کن از خودت بگو چی شد که اومدی این جا؟

پوریا ظرف را کنار می‌گذارد و با ناراحتی

یک آتش‌سوزی رخ داد بزرگ‌ترین آتیش‌سوزی که تو عمرم دیدم

مرد با حالت فکر فرورفته

انفجار کشتی؟

تو از کجا می‌دونی؟

مرد که انگار هول کند

خب خبرها می‌رسه ما هم آدم‌های همین جاییم

پوریا تایید می‌کند

درسته

پوریا

سریع

شما کی هستید؟

!مرد بالبخند من؟؟...من یک بنده ی خدام شاید نه فقط یک بنده ی عادی

یعنی چی؟_

یعنی شاید کسی باشم که بتونم الان تورو ازاین مخمصه که توشی نجات بدم

کدوم مخمصه؟_

فشار پس از سانحه ای....اتفاقی که برات افتاد توی کشتی تورو بدجوری داغون کرده هم

روح تو هم افکار تو هم جسم تو،

وقتی تعجب پوریا را میبیند

!گفتم که من عادی نیستم

پوریاغمگین میشود وباسر تایید میکند

یک لحظه هم از جلو چشمام نمیگذره صدای دادوفریادشون که داشتن زنده زنده _

میسوختن هنوز توی گوشه

این هنوز اولشه مطمئن باش اتفاقای بدتری هم برات میفته

بعد دور تخت پوریا دور میزند ادامه می دهد

خواب و خوراک جوونیت عذاب وجدانی که می گیری از این که تو چرا زنده موندی او همگی مردن حرف های مردم و خانواده های اون آتیش گرفته ها همشون زندگیتو نابود

می کنه

پوریا غمگین و فکرش مشغول است

مرد با صدای بلند او را از این افکار بیرون می آورد

اما خب!!! تو الان اینجایی کمتر کسی بعد از این اتفاق وحشتناکی که برایش می افته

خودشو تو هم چین موقعیتی می بینه

پوریا به او نگاه می کند مرد ادامه می دهد

من می تونم با پیشنهادی که میرم زندگیتو نجات بدم زندگیت و از قبلم که بود بهتر

بشه که دیگه هیچ وقت نه تنها فکرش عذابت نده بلکه حتی دوباره هم برات اتفاق

افتاد ککت هم نگزه

پوریا

سریع

چه پیشنهادی؟

گفتنش یک شرط مهم داره اونم اینه که فقط یک کاری انجام می دی تا اون اتفاق

خوب که پیشنهاد منه واست بیفته

پوریا کمی فکر می کند

باشه بهم بگو باید چه کار کنم

مرد بلند می شود

فقط یک کار! باید با من بیای تا بهت بگم

بعد پوریا با حالت غمگینی و فکر مشغول کمی این پا هم میکند ولی بعد چند لحظه

!به شرطی که بتونم اینکار رو انجام بدم

مرد با لبخند شرورانه

از اب خوردن هم راحت تره

«سکانس نیش خوردن پوریا توسط مانتیکور»

شب قبرستان خارجی

آن مرد و پوریا در قبرستان روبه روی هم ایستاده اند

مرد

همین جا بمون فقط برای چند لحظه

بعدش چی؟

همین کاریو که می گم بکن

و برمی گردد

پوریا با صدای بلند

همین؟ کاری که گفتم همین بود؟

نیم رخ صورت مرد دیده می شود که او را نگاه می کند و می رود

پوریا با صدای بلند

!!هییی

اما مرد جواب نمی‌دهد پوریا متعجب رفتن او را نگاه می‌کند بعد ناگهان باد سردی به سمت پوریا می‌آید و او احساس سرما می‌کند سکوت قبرستان را فراگرفته‌است مه غلیظی در قبرستان وجود دارد پوریا به زیر پاهایش نگاه می‌کند قبرهایی را می‌بیند که هنوز سنگ قبر روی آن نگذاشته‌اند کمی بادقت تر که نگاه می‌کنند می‌بینند که تکه‌های از دست جسد روی خاک‌های آن قبر وجود دارد پوریا وحشت می‌کند و خود را عقب می‌کشد ناگهان متوجه انسانی در قبرستان می‌شوند فکر می‌کند همان مرد است او را صدا می‌زند

هییی آقا!!!

ولی آن مرد ناگهان چهارپا شده و دم درمی‌آوردم و چون هوا تاریک است موجود دقیق مشخص نمی‌شود پوریا وحشت می‌کنند و موجود ناگهان در مه قبرستان ناپدید می‌شود پوریا متعجب و با حالت عقب‌عقب رفتن به همان نقطه نگاه می‌کنند ناگهان متوجه می‌شود که آن موجود به حالت دایره‌وار دور پوریا می‌دود و آن قدر سرعتش زیاد است که اجزای بدن آن نامشخص است پوریا سعی می‌کند با چرخیدن از کنار دایره او فرار کند اما آن موجود دایره‌ای دور پوریا را تنگ‌تر کند پوریا هول کرده‌است و با صدای بلند داد می‌زند

تو کی هستی؟؟

که ناگهان موجود به زیر پای پوریا ضربه می‌زند و پوریا می‌افتد ناگهان پوریا در پای چپش خون‌ریزی مشاهده می‌کند و می‌فهمد که نیش دردناکی وارد بدنش شده و پایش را سوراخ کرده و درد زیادی می‌کشد و دادو فریاد می‌کند آن موجود دیگر دیده نمی‌شود تا اینکه پوریا تمام بدنش بی‌حس شده و گزگز می‌کند و نیمه بیهوش می‌شود آن موجود به بالای سر پوریا می‌آید و آستین لباس او را در دهانش می‌گیرد و او را با خود می‌کشد

تا اینکه به یک قبر خالی می‌رسد او را درون قبر می‌اندازد و رویش کمی خاک می‌پاشد بعد غرش می‌کند در این جا بدن مانتیکور به صورت تقریباً واضح نمایان می‌شود دم عقب مانند بدنه شیر مانند سری انسان و چون صورتش پرمو شده است چهره کاملاً واضح نیست ولی معلوم می‌شود که آن چهره یک مرد است

سکانس رفتن به ساختمان مخوف و آشنایی با بردگان

نزدیک صبح خارجی در قبر

نمای نزدیک چهره‌ی پوریا دیده می‌شود که صورتش و بدنش کاملاً صاف و بدون سوختگی است چشمانش را باز می‌کنند آسمان تقریباً روشن جلوی چشمانش نمایان می‌شود سعی می‌کند بلند شود اما کمی سرش گیج می‌رود و بعد به موقعیت خود نگاه می‌کند و می‌بیند که در یک قبر تقریباً با ارتفاع زیاد افتاده است هول می‌کند و سریعاً قصد بلند شدن دارد که ناگهان آن مرد در ساختمان را بالای قبر می‌بیند آن مرد با خوشحالی

!هی خدا رو شکر بخیر گذشت.. چقدر طول کشید تا بیدار شی

پوریا انگار متوجه‌ی حرف‌های او نمی‌شد

چیو بخیر گذشت؟

هیچی پاشو بریم

بعد بازوی پوریا را می‌گیرد و او را از قبر بیرون می‌آورد و با هم به طرف قلعه می‌روند

پوریا

باتعجب

!من تو قبر چرا خوابیده بودم؟؟

بعد چند لحظه

سرم خیلی درد می‌کنه

اشکالی نداره خوب می‌شه +

نگفتین چرا اون جا خوابیده بودم؟_

یعنی یادت نیست؟

پوریا در فکر

احساس می‌کنم بخش زیادی از خاطراتم از بین رفته

دیشبو نباید یادت بره چون از الان به بعد سر و کارمان با همون خاطره است

منظورت چیه؟

مرد سری تکان می‌دهد که یعنی بعداً خودت می‌فهمی بعد پوریا را به داخل قلعه هل

می‌دهد

صبح داخلی ساختمان

او را به درون ورودی اصلی ساختمان می‌برد بالای ساختمان چند نفر که شکلشان شبیه همین مرد شده‌است لب‌های سفید و موی هویجی رنگ و زیر چشم گود و سیاه ولی بیشتری‌ها چون چشم‌های بی‌حالت دارند سریعاً به سمت آن مرد آمده و با بوکردن

پوریا

رو به مرد با خوشحالی

آفرین مازیار کارت عالیه

مازیار

قربان شما

آن فرد رییس به سمت مازیار آمده و به شانه او زده و با افتخار

حتما مانتیکور به همچنین برده ای افتخار می کنه

مازیار لبخند غرور آمیزی می زنه پوریا با تعجب

این جا چه خبره؟

اما هیچ کس جواب او را نمی دهد و با هم پچ پچ می کنند پوریا متوجه بوی بدی از دهان آن ها می شود و چهره اش در هم فرومی روند ناگهان یکی که هیکل لاغر مانندی به نام سینا دارد و معلوم است کوچک تر از پوریا است یک استخوان به دست پوریا می دهد

پوریا اینو بشکونش_

با تعجب +

بشکونمش؟

می خوام ببینم چقدر زور داری _

پوریا که شکستن آن را در خود نمی دید استخوان را کمی فشار داد اما ناگهان استخوان به آن سفتی به دو نیم تقسیم می شود پوریا متعجب می شود ناگهان یک

نفر دیگر که هیکل ورزش کاری دارد به نام شروین و هم سن و سال پوریا است رو به سینا

با تشر

داری چی کار می کنی؟ این استخون کلی ارزش داره

سینا کمی خجالت می کشد

می خواستم ببینم چقدر زور داره

وقتی می دونی چرا می پرسى؟ +

پوریا با تعجب

باید از کجا بدونه؟

با اشاره به همه +

اینو همه می دونن

تعجب پوریا بیشتر می شود پوریا می بیند که هوای ساختمان روشن تر شده است بعد با

خوشحالی همراه با غم که از تاریکی قبلی ناراضی است

ایول هوا روشن شد

تعدادی از پسران ساختمان به او خنده نخودی میکنند فردی به نام کمیل که چهره

مهربانی و بزرگ تر از پوریا است دارد رو به آنها و برای حمایت از پوریا

تازه واردمونو مسخره نکنین

بعدبه شانه پوریا می زند

این جا هیچ نوری نمیاد

اشاره به چشم هایش

این نگاه توئه که داره روشن می شه

نگاه من؟؟+

به اطراف نگاه می کند دیوارهای این قلعه دیده می شود که به آن ها کلی استخوان
انسان آویزان است یا چسبنده شده است پوریا متعجب می شود چهره های پسران واضح تر
دیده می شود که لباس پوشیده اند که علامت جمجمه روی آن است وانگار ساختمان

پرنور شده است پوریا

با تعجب

چی باعث می شه که این طوری ببینم؟؟

کمیل

دید در شب

سینا پیش کمیل می آید و دم گوش او

گوشنمه! کمیل کجا میریم غذاخوری؟

پوریا

با کنجکاوی

غذاخوری تون کجاست؟

شروین برای اینکه بحث را عوض کند خب خب خب!! آقا پوریا بهتره بری به اتاق
(رئیس اون اون جا منتظرته) بعد به سمت اتاق با دست اشاره می کند

پوریا با لبخند از او تشکر می کند

ممنون

سرش را تکان می دهد و رو به سمت اتاق رییس می رود شروین با چشم های ریز شده
نگاهی به سینا می کند، سینا اب دهانش راقورت می دهد

داخلی صبح اتاق رییس

پوریا در اتاق را می زنند

رییس

بیا تو پوریا

پوریا وارد می شود نور اتاق کم کم روشن و روشن تر می شود رییس یک استخوان سر
جسد را بررسی قرار می دهد با دیدن پوریا او را روی میز قرار می دهد و می ایستد و با
روی باز از او استقبال می کند

به جمع بردگان مانتیکور خوش اومدی

پوریا خواست چیزی بگوید که رئیس ادامه داد

بیا جلو بینمت

پوریا جلو می رود

رییس

مچ دست راستتو بگیر سمت من

پوریا کاری نمی کند و محتاطانه نگاهش می کند

رئیس

زود باش تو الان از گروه مایی نترس چیزی نمیشه

پوریا دستش را محتاطانه بالا می برد رئیس فوراً مچ دستش را بروی مچ دست پوریان
قرار می دهد پوریا با یک احساس سوزشی دستش را عقب می کشد و به مچش نگاه
می کنند علامت عدد هفت که خطوط دور عدد برجسته اش کرده بود دیده می شود و
این عدد روی مچ پوریا به هفت قسمت تقسیم شده است

رئیس

باید سعی کنی اینو پر کنی و هفت روز وقت داری

چه جوری پر کنم؟ اصلاً چرا هم چنین علامتی روی دست من ایجاد شد؟+

چون معلوم بشه که متعلق به مایی

بعد لبخند می زند ادامه می دهد

درضمن می دونی هر کسی هم که خواستی میتونی به این جمع دعوت کنی ولی

قبلش بهشون هیچی نگو فقط از خوب یا بگو از قدرت بگو

من هیچکس رو این جا نمی شناسم +

پس باید دوست پیدا کنی

این کار لازمه؟ +

لازم تر از هر چیزی که فکر کنی

آخه چرا +

بعدا میفهمی

بعد با لبخند شرورانه

می‌دونی که دانش زیاد آدم‌ها و دردسر می‌ندازه خب حالا می‌تونی بری بعد دوباره به سر استخوانی‌اش نگاه می‌کند + می‌تونم یک سوال بپرسم؟

بپرس

این استخوان‌ها را از کجا میارین؟

رئیس ساکت است فقط نگاهش می‌کند

نمی‌خواین بگین؟+

تو گفتی سوال بپرسم گفتم که بپرس نگفتم که بپرسی جوابتو می‌دم

پوریا در فکر و با لبخند مصنوعی

درسته +

رئیس دستش را به علامت برو بیرون تکان می‌دهد و بعد بیرون می‌رود فقط کمیل و شروین و سینا در راهروی ساختمان بودند که با دیدن او بلند شده و به طرفش می‌روند نمای روبروی پوریا دیده می‌شود که از لایه در چشمان رئیس دیده می‌شود کمیل و بقیه رئیس را می‌بینند کمیل اشاره به شروین و سینا به آن‌ها می‌فهماند که پوریا را ببرند آن‌ها هم همین کار را می‌کنند بعد به سمت رئیس می‌رود رئیس در را نیمه‌باز می‌کند رو به کمیل

خودت می‌دونی باید چی کار کنی کمیل

کمیل سرش را تکان می‌دهد رئیس در را می‌بندد و کمیل به سمت پوریا و بقیه در طبقات بالایی ساختمان نگاه می‌کند

داخلی صبح طبقات بالا

پوریا را نشان می‌دهد که در روبروی یک کافه در طبقه‌ی بالا بود قرار دارد و به آن‌جا نگاه می‌کند که آدم‌هایی نشسته‌اند و مشغول خوردن مایعی قرمز رنگ خون هستند

پوریا رو به فروشنده

یک دونه از اینا می‌خوام +

کمیل همون‌جا سر می‌رسد و با دستش مانع رسیدن لیوان استخوانی به پوریا می‌شود

و لیوان را عقب می‌کشد

بعد رو به پوریا

بقیه کجان؟

پوریا

چه کار می‌کنی؟ چرا نداشتی منم از اینا بخورم؟ اصلا اینا چی ان؟

هنوز زوده

منظورت چیه؟+

کمیل با چشم چرخاندن در آن میان دنبال شروین وسینا بود آن‌ها را می‌بیند که در یک‌جا نشسته و مشغول خوردن خون هستند کمیل دست پوریا می‌گیرد و به سمت

آن‌ها رفته

و با تشر

بلند شید زود کلی کار داریم

شروین

با بی محلی بلند می شود

سینا

یه لیوان دیگه بخورم فقط یکی

در گوش کمیل

خون بدنم کم شده باور کن

لازم نکرده کاری که می گم بکن +

سینا با ناراحتی با پشت دستش دهانش را تمیز می کند و شروین با حسودی و صدای

بلند

آقا کمیل مثکه خیلی رئیس بازی بهش می چسبه

کمیل با جدیت برمی گردد

رئیس بازی نیست این یک دستوره

بعد با صدایی آهسته

از طرف رئیس

? انوقت چرا تو _

چون من از شما بزرگ ترم

به طرف به طبقه بالا می رود

شروین حسودانه به او نگاه می کند

سینا رو به شروین

سر به سرش نذار شروین

اون خودش می دونه داره چی کار می کنه شروین

با حرص

!هه آره می دونه

سینا

رو به پوریا

که خیره به آنها شده است میکند بالبخند دست او را گرفته

بیا بریم خوشتیپ

بعد دستش را می کشد و با خودش به بالا می رود می برد پوریا هم به صورت منفعلانه و

گیج به دنبال آنها می رود شروین با حالت عصبی به آنها نگاه می کند

طبقه بالای ساختمان داخلی ظهر

بدون این که در ساختمان برقی روشن باشد همه جا روشن و قابل دیداست آنها به

یک فضایی تئاتر مانند می رسند که در جلوی صحنه آن چند صندلی از جنس استخوان

وجود دارد و روی صحنه چند بازیگر ایستاده اند

کمیل

به سمت آنها رفته و با صدای بلند

یک نمایش خوب واسه یک تازه وارد می خواهیم

و دوبار دستانش را به هم می‌زند صدای بلندی سر می‌دهد آن‌ها به خود افتاده و مشغول آماده کردن صحنه می‌شوند کمیل

رو بقیه

بشینید

و همگی رو به صحنه می‌شینند ناگهان همه جا تاریک می‌شود و فقط روی صحنه روشن است روی صحنه باران

نمایشی می‌برد پسری با لباس‌های خیس شده ظاهر می‌شود که در جلوی خود ساختمان بزرگی را می‌بینند

،ماکت ساختمان درست شده‌است ،پوریا از دیدن این صحنه‌ها جا خورده است و به آن نگاه می‌کند کمیل هم زیرچشمی به پوریا نگاه می‌کند در صحنه نمایش تصویر ساختمان می‌رود و ناگهان پسر را در قبرستان می‌برند صدای غرش مانندی در فضا می‌پیچد موجودی که در صحنه نمایش هم دیده نمی‌شود دور سر می‌چرخد بعد نیشش می‌زند و آن را در یک قبر می‌اندازد کمیل در همانجا بلند می‌شود و به صدای بلند رو به آن‌ها دست می‌زد تنها دست می‌زند

ممنون ممنون تا همین جا کافیه

بعد آن‌ها می‌روند

پوریا

اما بذار ببینم بقیه‌اش چی می‌شه

+تا این جا را یادت اومد؟ فهمیدی چه جوری اینجایی؟

آره

کمیله همین طور که می‌رفت

خوب بقیه‌اش بعداً مشخص می‌شه تا همین جا هم اگه نشون دادیم برای این که یادت
بیاد این خاطراتو

بعد می‌رود پوریا در فکر فرومی‌رود و پاچه سمت راست شلوارش را بالا می‌زند جای
نیش را مشاهده می‌کند صورتش درهم فرومی‌رود رو به سینا و شروین که پشت سرش
واستاده بودم برمی‌گردد شروین با بی‌محلّی می‌رود پوریا با تعجب او را نگاه می‌کند سینا
با لبخند به او نگاه می‌کند پوریا

رو به سینا آرام

اون که منو نیش زد چی بود؟ چرا من خاطراتم یادم شده بود؟

سینا لبخندش محو می‌شود و به فکر فرومی‌رود و بدون هیچ حرفی دستش را پشت
پوریا گذشته و سرش را پایین می‌اندازد و او را به جلو می‌کشد پوریا نا امید از جوابش
میشود

طبقه سوم داخلی غروب

کمیله و پوریا روبه‌روی یک اتاق ایستاده‌اند کمیله بدون هیچ حرفی او را به داخل هل
می‌دهد

خوب بخوابی

+ اما من خوابم نمیاد

می‌دونم اما نمی‌تونم از این جا به بعد با ما همراه بشی البته فعلاً

چرا؟ من می‌خوام با جایی دیگر آشنا بشم می‌دونی من سوال خیلی زیادی دارم

کمیل سرش را تکان می‌دهد و او را تایید می‌کند

+خوب می‌ذارین پیام؟

کمیل به چند لحظه

شب‌بخیر پوریا

و در اتاق رامیندد نمای نگاه خشک‌شده پوریا به درد دیده می‌شود سرش را پایین می‌اندازد و به سمت عقب برمی‌گردد پنجره‌ای کوچکی را روبه‌روی اتاقی می‌بیند به سمت آن می‌روند در بیرون از پنجره تعداد زیادی درخت می‌بیند که شبیه جنگل در کنار ساختمان هستند و با فکر و سردرگمی روی تختش دراز می‌کشد و چشمانش به سقف خیره کرده‌است

غروب خارجی جنگل

نمای بیرون از ساختمان در بالای جنگل دیده می‌شود و صدای غرشی مانتیکور کل فضا را پر کرده است

اتاق پوریا صبح داخلی

با صدای در، در بازمی‌گردد روبه‌روی در هر سه نفر آن‌ها به همراه یک تکه استخوان که در دست هر کدام است ایستاده‌اند

پوریا با صدای باز شدن درب از روی تخت بلند می‌شود

سینا به طرف پوریا آمده و او را بلند می‌کند

پاشو تنبل خان

پوریا بلند می‌شود

پوریا

قراره جای بریم؟

شروین

اره بیا اینم استخونت

و استخوانی را از جیبش درآورده و به او می‌دهد

+ این چیه؟

سینا

چرا تو دادی من می‌خواستم بهش استخون بدم

_ می‌خواستی زودتر بدی

+ خیلی نامردی

پوریا با تعجب آنها را نگاه می‌کرد کمیل با کلافگی

بیاین بریم لطفا

بعد با پوریا جلوتر می‌روند

سکانس رفتن به شهر

فضای باز جنگل، خارجی، صبح

چند قدمی راه می‌روند سینا با خوشحالی به بدنش کش و قوسی می‌دهد

واقعاً هوا خوبه

کميل با لبخند او را تايد مي کند

آره

پوريا

خب نمي خواين بگين الان چي مي شه كه نيش خوردم؟

شروين و كميل به هم نگاه مي كنند شروين

قدرت بدست مياري ديگه تنها قدرتي هم كه برامون زياد مي شه زورگوييه

سينا

نه من از زورگويي خوشم نمياد غيب شدنش رو دوست دارم با آتيش درست كردنش

كميل مي خندد

باز من ديد در شبش را دوست دارم

بعد دوباره راه ميروند در حين راه رفتن پوريا با تعجب

يعني ما همه اين قدرت ها را به دست مياريم؟

سينا

آره تازه بيشتر از اينم هس

پوريا

قضيه بردگان چيه

کمیله

برده شدی دیگه

+ برده ی کی؟

مانتیکورهمانی که نیش زد

پس اسمش مانتیکوره

شروین

آره یعنی مرد خوار

+ خب حالا که برده شدیم چی می شه

سینا نگاهش می کند

قدرت داریم دیگه

+همین؟ یعنی او مارا برده می کنه تا فقط بهمون قدرت بده؟

لابد دیگه

مگه می شه؟ یعنی اون هیچی از ما نمی خواد؟

سینا به بقیه نگاه می کند بعد شانه هایش را از روی بی اطلاعی بالا می اندازد و بقیه هم ساکت در چند قدمی را در سکوت راه می روند چهره ی پوریا را نشان می دهد که در فکر است که ناگهان سینا که جلوتر بود در جلوی خود تعدادی آدم ببیند که با چوب و نیزه در اوایل جنگل دارند با احتیاط به جلو می آیند بعد سینا با ترس به سمت آنها بیاید و

داد بزند

مردممم مردم !!!

کمییل با ترس و هول

بدو ایم برگردیم بعد دست پوریا را می گیرد

بدو بریم

+چی شده چه خبره

بدو انقد سوال نپرس

آنان هر چهارتایی بدو بدو به سمت قلعه می دوند

قلعه داخلی ظهر

شروین با ترس به سمت اتاق می رود و در می زند و بقیه هم پشتش می روند

رییس رییس!!

رییس با عینکش بیرون می آید وقتی آنها را دید عینک را برمی دارد

چی شده شروین؟

شروین

آدمها!!سینا آدمها را با چماق و نیزه دیده که دارن میان اینطرف

+جدی می گی؟

بعده سمت سینا

مطمئنی درست دیدی؟

آره باور کنيد

رييس

وسايلاتونو جمع كنيد همين امشب ميريم

بعد خواست برود

كميل

اما كجا؟

+توي شهر

همه با تعجب بهم نگاه مي كند

اتاق رييس داخلي ظهر

رئيس در داخل اتاقش مي رود يك زنگوله استخوان مانندي را كه آويزان شده بود به
پايين مي كشد صدای آونگی شنیده مي شود

حال داخلي ظهر

بقيه بردگان تندتند به طبقه پايين جلوي رييس مي آيند رييس روبه همگي

امشب همگي سالن اجتماعات طبقه چهار جمع بشين مي خويم امشب از اين جا بريم
همه وسايل تونو جمع كنيد بعد از سخنرانی من راه مي افتم

بعد وارد اتاقش مي شود

همگي با هم پچ پچ مي كنند و به طبقه های خودشون مي روند پوريا

رو به كميل

چرا می‌خواهیم از این جا بریم؟

+ چون مردم با ما لجن

چرا؟

+ چون دیگه نمی‌تونن توی این قبرستون مرده خاک کنند و عاملش ماییم

بعد می‌رود پوریا هاج‌ووواج و سردرگم به پایین نگاه می‌کند

شب داخلی طبقه چهار

پوریا همگی را در سالن اجتماعات می‌بیند و رییس روبه‌روی آن‌ها ایستاده و پوریا

مخفیانه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد

رییس روبه همه

امشب برای اولین بار میریم داخل شهر باید مخفیانه باشه حضور مونو کسی اون جا نفهمه ما داریم میریم تو دل خطر و هیچ چاره‌ی دیگه‌ای هم نداریم وقتی اون جا رفتیم اول از همه یک مکان دورافتاده یا کمتر توجه شده رو انتخاب می‌کنیم و در جای جای اون جا استخوان خونی وصل می‌کنیم تا با بو کردن اون‌ها هم بتونیم خونه جدیدمون را ردیابی کنیم هم از شر مانتیکور در امان بمونیم

یکی از بردگان دستشو بالا می‌بره و رو به رییس

چرا باید از شهرمان مانتیکور در امان باشیم؟ مگه اون می‌خواد چی کار کنه؟

همگی پچ‌پچ می‌کند رئیس بدون محل دادن به او ادامه می‌دهد

تاکید می‌کنم اون جا که رفتین به آدم‌های زنده و سرحال هیچ کاری نداشته باشین

فقط مرده‌ها یا کسانی که دارند می‌میرند

آن پسر پرسشگر با ناراحتی به بقیه نگاه می کند

ادامه میدهد

در ضمن هیچ وقت فراموش نکنین که نباید علامت روی مچ دستتون خالی باشه اگه خالی بشه می دونید که چه اتفاقی برات می افته حتما مرگتون قطعیه حرف آخرم اینه که اگه کسی اون جا دعوت کردید حتما بهش استخون می دید و همون جایی می گیم باشه که بقیه هم هستند و هیچ اطلاعات مهمی هم تا اون موقع گرسنگی بهش

نمی گیم

پوریا به استخوانی که در جیب دارند نگاه می کنند که ناگهان صدای سرفه از پشت سرش می شنود برمی گردد و در پشت سرش کمی را می بیند کمی دست به سینه پوریا را نگاه می کند و پوریا از این که فالگوش ایستاده بود خجالت می کشد اما کمی چیزی به آن نمی گوید و با لبخند و سر تکان دادند به پشتش می زند

بیا بریم

بعد او را با خود می برد

شب داخلی هم کف

همگی شنل های بلند سرتاپای سورمه ای پوشیدند رئیس رو به همگی

کلاه های شنلتونو را سر کنین

بعد خودش هم به همراه بقیه سرش می کند

استخوان ها توی دستتون بگیرید حرکت می کنیم

بعد جلوتر از بقیه راه می یابد

قبرستان شب خارجی

در حین راه رفتن پوریا رو به سینا با صدای آرام

+ چرا این استخوان‌ها را دست‌موم می‌گیریم؟

چون مانتی‌کور را ازمان دور می‌کند و قدرت بویایی هم که داریم می‌توانیم با کمک اینا

همدیگر پیدا کنیم

+ چرا باید ماتیکور و ازمون دور کنه؟

نمی‌دونم هیچکس نمی‌دونه جز رییس، اونم هیچی نمی‌گه

شروین رو به آن‌ها

هییییس

بعد آن‌ها ساکت می‌شود

شب خارجی انتهای جنگل

از دید پوریا بیرون دیده می‌شود که روشن است و انگار نه‌انگار که هوا تاریک است
رییس از جلو رو به بقیه برمی‌گردد و رو به همه غیب‌شین زود همگی ناگهان به
درخت‌ها می‌چسبن کمیل دست پوریا را می‌گیرد و به درخت می‌چسبانند و پوریا که
متعجب بود کمیل دست دیگرش را روی دهانش به علامت هیس می‌گذرد ناگهان
آدم‌ها و پلیس‌هایی که با تفنگ و نیزه و آتش در جنگل دنبال بردگان می‌گردند و
باینکه از کنار آن‌ها رد می‌شوند ولی آن‌ها را نمی‌بینند و به سمت قلعه می‌روند

شب خارجی جاده

سکانس رفتن به بیمارستان روانی متروکه

آن‌ها جنگل را طی می‌کنند و به جاده می‌رسند بعد از کمی راه رفتن به شهر نزدیک
می‌شوند در همان اوایل شهر یک ساختمان متروکه پیدا می‌کنند

رئیس رو به یکی

برو آن‌جا را بررسی کن

و بعد فوری او به سمت آن ساختمان متروکه می‌رود همگی تا او بیاید در همان‌جا
منتظرش می‌ماند و به اطراف نگاه می‌کند آن فرد فوری می‌آید و رو به رئیس

امن قربان اون‌جا هیچ بوی آدمیزادی نیست

رئیس رو همگی

وارد ساختمون جدید می‌شیم

بعد به راه می‌افتند

شب داخلی ساختمان متروکه

پوریا داخل را می‌بیند و از نگاه روشن پوریا می‌فهمیم که آن‌جا قبلاً یک بیمارستان
روانی بوده است دیوارها و اشیاء آن‌جا کثیف و وحشتناک است روی دیوارها نوشته‌هایی
بر مبنای بگذارید بروم و غیره وجود دارد اشیای آن‌جا پر از خاک و زنگ‌زده و سیاه
شده‌اند انگار در آن ساختمان بمب ترکیده از پله‌های طبقه‌ی بالای ساختمان چوبی
هستند که شکسته است

رئیس رو به همه

فوری استخوان‌ها تونو را به دیوارها آویزان کنید

آن‌ها همین کار را می‌کنند و رییس در این حین مشغول گشتن در ساختمان می‌شود
بعد رو به همه

قبل از خواب اینو بگم که شب‌ها که خواستید به شکار برید هرگز تنها نمی‌رید حتما
تبدیل به گروه چهارنفری می‌شید و روزها هم همگی در همین جا می‌مونید
بعد خواست برود که دوباره ادامه داد

درضمن هرگز بدون استخوان‌ها تون هم بیرون می‌روید نباید در مقابل دشمن
دست‌خالی باشید

رئیس به یک اتاقی که انتخاب کرده بود و در سالم بود می‌رود چهره‌ی پوریا که در فکر
است مشاهده می‌شود
شب داخلی اتاق

کمیل و شروین و پوریا و سینا همگی در یک اتاق در حال مشاهده اتاق جدیدشان
هستند تخت‌ها و پنجره‌ها پر از کثیفی و خراب‌اند و دیوارها پر از خط و خطوط
نوشته‌های آدم‌های روانی است شروین سکوت را به هم می‌زند من نمی‌تونم تا فردا شب
صبر کنم

کمیل که احساس خستگی می‌کرد روی تخت دراز می‌کشد
منظورت چیه

شروین دم پنجره می‌رود

می‌خوام برم بیرون می‌خوام برم شکار

+ توهیچ جانمیری این یک دستوره که از فردا شب اجرا می‌شه

هیچ کس نمی تونه جلوی منو بگیره

پوریا

این جا چه خبره منظورتون از شکارچیه این جاکه جنگلی نیست که بخواین برین شکار

شروین

واسه ی ما جنگل محسوب می شه

پوریا از روی تعجب اخم می کند شروین با صدای بلند

اره ما آدم خواریم مافقط ادم میخوریم زنده و مرده هم هیچ فرقی برامون نداره

پوریا از تعجب می نشیند سینا کنارش می رود کمیل باشنیدن این حرفا بلند می شود و

با عصبانیت

چی داری می گی حواست هس؟

آره خب حواسم هست بذار بدونه کجایه و باکیا می گرده اصلا خودش چکار است چرا باید بذاریم موقعی که به این به این جاش رسید (اشاره به گلو) بفهمه چه جور جونوریه

+ تو داری این حرفا می زنی برای این که به خواسته خودت که الان شکاره برسی

دقیقا همین طوره

باشه برو ولی خودت باید جواب رییسو بدی

+ من برده رییس نیستم من برده مانتیکورم !

کمیل نگاهش می کند و شروین به بیرون می رود پوریا با دیدن رفتن او بلند شود

منم می خوام باهاش برم

کمیمل با سردرگمی

چی داری می گی ؟

حرفم واضحه می خوام ببینم واقعا شما چه موجوداتی هستین

و دنبال شروین می رود کمیمل در فکر فرو می رود سینا رو به کمیمل می ایستد

اگر اونا برن..

کمیمل.

. ماهم باید بریم

شب خارجی فضای روبه روی متروکه

سکانس رفتن به شکار

بوریا بدو بدو خودش را به شروین می رساند شروین با دیدن تعجب کردن او

کجا به سلامتی؟

+ منم می خوام باهات پیام

کار خوبی می کنی

بعد چند قدم فاصله با آنها کمیمل سینا و سه عدد استخوان در دست دنبال پوریا

می رود به آنها می رسد و یک عدد استخوان به پوریا میدهند

شروین به کمیمل

چیه فهمیدی کارم درسته؟

+ فقط به خاطر پوریا چون مسئولیتش با منه

باشه آقای برده رییس

پوریا با خودش رو به استخوان در دست

واقعاً این استخون هاچه معجزه‌ای داره من که درک نمی‌کنم

کمیل

حالا می‌فهمی ولی سعی کن تا اون موقع از خودت جداش نکنی

شروین بو می‌کشد و ناگهان یک نقطه را نشان می‌دهد

اون جا

بعد هم بدوبدو می‌کنند بقیه هم به تبع او می‌دوند

شب خارجی روبه‌روی سردخانه

همگی نفس‌نفس زنان روبه‌روی سردخانه می‌ایستند سینا دستش را روی شانه‌ی

شروین می‌گذارد

ایول کارت درسته تو بهترین شکارچی شبی

بعد خواست جلو برود که شروین دستش را جلوی او می‌گذارد و به آرامی

داخل کسیه

بعد چند لحظه رو به همه پناه بگیرد بعد سریعاً همگی به دیوار سردخانه می‌چسبند

یکی از کارکنان اون جا بیرون می‌آید و با موبایلش صحبت می‌کند

آقای منصوریان الان موقع شیفت شبشه ولی هنوز نیومدن من می‌تونم برم خونه‌مون

؟

شروین رو به دوستانش علامت بیاین رو با دست نشان می‌دهد و خودش آرام آرام همان‌طور که به دیوار چسبیده بود به جلو سمت دره باز حرکت می‌کنند و سریع داخل می‌شود آن فرد در حال مکالمه

پس من درو قفل می‌کنم تا آقای منصوری بیان

بعد در ورودی را قفل می‌کند و می‌رود

شب داخلی سردخانه

پوریا رو به همه

در قفل کرد حالا چی می‌شه

شروین

هیچی این‌طوری معلومه هیچ‌کس این‌تو نیست

بعد رو به سردخانه

بویی هم نمیاد

بعد براه می‌افتند همگی به دنبالش می‌روند کمیل و سینا و پوریا یک‌کشو را که اسم یک مرد را نوشته بود به جلو باز می‌کند پارچه‌ای روی جسد کشیده شده است کمیل با ولع زیاد پارچه را برمی‌دارد اما ناگهان با دیدن جسد رویش را به آن طرف می‌کند

پوریا که دماغش از بوی بد گرفته بود

چیشد کمیل؟

کمیل کشوی جسد را به داخل می‌برد و به حالت چندش

همه خاطراتش یهوجلوی ذهنم اومد من دلم نمیاد گوشت همچین آدم پستی رو
بخورم

سینا باحالت بد دقیقاً باید حواسمون باشه کیو می خوریم وگرنه همه بدی های اون به
ما منتقل می شه

پوریا چه عجیب منم می تونم بفهمم؟

+اره فقط باید متمرکز بشی

ناگهان شروین با صدای بلند آنها را خبر می کند

این جا بیاین این جا

و همگی به آن جا می روند شروین با ولع

این عالیه واسه خوردن

سینا

آره

کمیل

اما یه بچه ست

شروین

بچه ها پاک اند

بعد سینا باحالت بچه گانه

اولین گاز خودم

بعد همه را پس می‌زند و خودش اولین گاز رابه تن بی‌جان آن پسر بچه می‌زند و تمام صورتش خونی می‌شود پوریا با حالت چندان رویش را برمی‌گرداند

چطور دلتون میاد

شروین

باید عادت کنی

نمی‌تونم دارم حالم بد می‌شه

و حالت تهوع دارد

شروین به سمتش می‌رود و به‌زور او را به سمت جسد کشانده و فکش را طوری

می‌گیرد که مجبور شود خوردن سینا را ببیند

این جا رو ببین خودت باید تا آخر همین هفته یکیو بخوری

کمیلاً ناراحت شده و او را از این کار باز می‌دارد

چی کار می‌کنی شروین؟

و او را از پوریا جدا می‌کند پوریا با حالت تهوع گرفته عق می‌زند شروین سینا را که تا

ته خورده با ضربه کنار می‌زند و با خنده به پوریا شروع به خوردن جسد می‌کند کمیلاً

با عصبانیت شروین را نگاه می‌کند شروین رو به کمیلاً

چیه دارم بهش درس هیولا بودن رو یاد میدم بدکاری می‌کنم!؟

+ با حرص نه خیلی هم عالی فقط بدونین که این کار اصلاً به تو مربوط نمی‌شه

شروین ادایش را درمی آورد نمای بالا از نگاه دوربین مخفی دیده می شود ناگهان صدای
توقف ماشین در جلوی ورودی دیده می شود شنیده می شود

کمیل با ترس

بریم اومد

شروین کتو را جلو می کشد بعد همگی از پنجره ای که در ته سالن بود خودشان را به
بیرون می اندازند سینا که از بقیه جاماند همان پشت پنجره خودش را می چسباند آن
مرد داخل می آید و به اطراف نگاه می کند وقتی چیزی ندید به سمت اتاق
دوربین مخفی می رود سینا از فرصت استفاده کرده و از پنجره بیرون می رود

شب خارجی فضای باز

پوریا دستش را به یک دیوار گرفته تا از حال نرود شروین و کمیل هم پیش او منتظر
سینا ایستاده است سینا هم به سمت آن ها می آید

آخیش خوش مزه بودا

بعد رو به شروین

خب دیگه کجا بریم؟

شروین

همین الان نزدیک بود گیر بیفتیم

پوریا

راه ساختمون کجاست؟

شروین

نه دیگه نشد اگه بخوایم برگردیم باید با هم دیگه برگردیم من هنوز کار دارم

کمیل

از خر شیطان بیا پایین تو خودت همین الان گفتی نزدیک بود گیر بیفتیم بعدشم

می بینی که چقدر حال پوریا بده

شروین یک نگاه به پوریا می کند

اون حالش خوب می شه تویی که (اشاره به کمیل) چند وقته هیچی نخوردی

+من فردا می خورم حالا هم بیاین برگردیم

خواست برگردد سینا رو به همه باترس

احساس کرخی می کنم باینکه زیاد می خورم و هیچ وقت علامت روی مچ دستم خالی

نمی شه تازگی خیلی بدن درد دارم بدنم گزگز می کنه

کمیل به او نگاه می کند انگار یاد چیز ترسناکی می افتد اما به روی خودش نمی آورد

شروین

خوب می شی عزیز جون بیا بریم اون جایی که من الان می خوام برم تا خوب بشی

+ یعنی اون جا منو...؟

معلومه بهتر از مرده های پوسیدس

+ پس بریم

کمیل

پس منو پوریا برمی گردیم

شروین

هیچ کس هیچ جا برنمیگرده اگه شما برگردین معلوم نیست پشت سرمون چی بگن

+ هه ماهیچ چیز بدی نمی گیم خوبه؟

شروین بدون هیچ حرفی به مسیری که می خواست برود راهش را کج می کند و می رود

سینا هم به دنبالش می رود پوریا و کمیل به هم نگاه می کنند کمیل رو به پوریا

می تونیم برگردیم

+ نه می خوام برم تا جلوشو بگیرم

و به راه می افتد کمیل متعجب او را نگاه می کند دادمیزند

نمیتونی جلوشو بگیری!

پوریانشنیده میگیرد

شب خارجی پشت در یک خانه

شروین رو به بقیه

رسیدیم

سینا

این جا دیگه کجاست؟

با لبخند شیطنت آمیز

+ حالا می فهمی

کمیل

مانباید زنده هارو بخوریم حواست هس؟

+ با جدیت

خودم می دونم

بعد در را هل می دهد از این که در باز است تعجب می کند و بعد در را می بندد

شب داخلی حیاط خانه

آن‌ها وارد حیاط خانه می شود می بینند که درهای ورودی خانه باز است با احتیاط در را باز می کند تکه‌هایی از اجساد خورده شده‌ی جذامی‌های مرد در خانه افتاده و معلوم است کسانی قبل از آن‌ها آمدند و مردان جذامی را خورده‌اند و فقط تیکه‌هایی از بدنشان باقی مانده همه با تعجب همراه همدیگر را نگاه می کنند و چندش شان می شود

شروین رو به بقیه

یعنی کسی دیگه‌ای غیر از ما هم به شکار اومده ؟

که ناگهان صدای کوبیدن در به صورت محکم به گوش می آید بعد آن‌ها هول می کنند صدای پشت در قطع می شود پوریا و بقیه متوجه می شوند که آن‌ها می خواهند از بالای

در داخل خانه بیایند

کمیل رو به همه

سریع باشید

بعد از دیوارهای توی حیاط بالا می‌رود و به آن طرف می‌رود شروین و کمیل هم
به راحتی این کار را می‌کنند اما پوریا اینکار برایش سخت است یکی از آدم‌ها پوریا را
می‌بیند و داد می‌زند

دیدمش دیدمش

پوریا هول می‌کند کمیل در آن طرف وقتی می‌فهمد پوریا نمی‌تواند، خودش به بالای
دیوار رفته و دستش را دراز می‌کند پوریا سعی می‌کند دستش را بگیرد آن مرد هم
هم‌زمان به پایین آمده و پاهای پوریا را گرفته است کمیل اما زورش بیشتر است و پوریا
را از چنگال آن نجات می‌دهد و پوریا را به آن طرف دیوار می‌کشانند آن مرد بادیدن
اجساد عصبی شده و داد می‌زند

قاتلا نامردا وایسین

بعد سریع در را برای دوستانش باز می‌کند

و روبه آنها

رفتن خونه کناری

بعد آنها هم می‌روند و در می‌زنند

شب داخلی حیاط خانه دیگر

کمیل و پوریا و بقیه با دیدن صاحب‌خونه دیگر که آمد بیرون سریع خود را به دیوار
چسبانده وقایم می‌شوند آن مرد کمی چرخ می‌زند و در را برای آنها باز می‌کنند آنها
به داخل آمده و رو به مرد با آرامی

توی این خونه دزد اومده می شه برای گرفتن اون ها با هم دیگه بریم توی خونه تون رو
ببینیم؟

باشه بیاین اتفاقاً منم صدا شنیدم

بعد همگی به داخل خون می رود کمیل و بقیه وقتی می بینند آن ها داخل رفتند سریع
از در خانه بیرون می روند و در را می بندد صاحب خانه متوجه می شود آن مردهای خانه
کناری هم بیرون می آید و اما آن ها بیرون رفتند و با سرعت زیاد به سمت متروکه
می دوند

شب خارجی پشت در متروکه

باران شدیدی می بارد همگی آن ها خیس شده اند شروین رو به بقیه

باید در بزیم چاره ای نیست

پوریا

نمی تونیم از در وارد بشیم؟

سینا

نه دیگه روح که نیستیم

کمیل رو به شروین

در بزن

شروین چند بار در می زند تا اینکه پسری از بردگان در را باز می کند شروین خواست

بدون حرف رد بشود که پسر جلویش را می گیرند و با جدیت

رئیس گفته ندارم رد بشین

شروین باشوخی او را کنار می زند

برو کنار

پسر هم خنده اش می گیرد و کنار می رود همگی داخل می شوند

شب داخلی تیمارستان متروکه

آن پسر رو به شروین

بعد از شما هم یک گروه برای شکار رفتن

+اع دیدم بقایای کارشونو

پسر ادامه داد

اما قبلش اومدن از رئیس اجازه گرفتند

کمیل فوری

رئیس چی گفت ؟

گفت می تونند برن ولی به شرطی که کسی اونا رو نبینه و اگه ببینه ولو برن رئیس

جریمشون می کنه واسه شماها هم همین طور

کمیل به شروین نگاه معناداری می کند شروین رو به پسر در حال فکر

باشه برو دمت گرم

پسر با لبخند

چاکرم

و می‌رود بعد همگی بدون هیچ حرفی درحالی که فکر می‌کردند به بالا می‌رود

شب داخلی اتاق متروکه

پوریا روی تخت خود دراز کشیده و فکرش حسابی مشغول است و خوابش نمی‌برد و نوشته‌های روانی‌ها را که قبلاً در آن اتاق بستری بودند می‌خواند و از این پهلو به آن پهلو می‌شود

سکانس فرار پوریا

صبح داخلی اتاق

سینا باکلی کشوقوس بلند میشود واز اتاق به پایین میرود

صبح داخلی طبقه پایین

در طبقه پایین درها را اول با یک تق باز می‌کند اما بعد که می‌بینند اتاق خواب است در را می‌بندد در اتاق آخر یکی که بیدار شده بود رو به او

چی کار داری؟

دنبال دستشویییم کسی نمی‌دونه کجاست؟

نه ما هم نمی‌دونیم

بعد سینا مستأصل به اتاق خودشان می‌رود

صبح داخلی اتاق متروکه

سینا به کمیل زده و آرام

کمیل کمیل!!

تو نمی‌دونی دست‌شویی کجاست؟

کمیل بیدار می‌شود ولی چشمانش بسته‌است

نه

سینا پیش تخت پوریا رفته و به او می‌زند اما صدایی از او نمی‌شنود تا اینکه ملافه را کنار می‌زند می‌بیند که پوریا نیست و به جایش وسیله گذشته‌است سینا تعجب می‌کند

و به کمیل با صدای بلند

کمیل پوریا نیست

کمیل چشمانش باز می‌شود

یعنی چی پوریا نیست؟

یعنی نیست رفته

شروین که بیدار شده بود

کجا رفته؟

من چه می‌دونم

کمیل و شروین بلند شده و به هم نگاه می‌کنند بعد همگی با سرعت به پایین می‌روند

صبح خیابان خارجی

نمای نزدیک پوریا را که شنل پوشیده و کلاه شنل را هم به سرش انداخته دیده می‌شود و همین‌طور سرگردان و بی‌فکر اما سریع قدم می‌زند خیلی سعی نمی‌کند به چشم مردم نگاه کند زیرا در صورتش همین امروز تغییراتی رخ داده که باعث شده رنگ

صورتش سفیدتر وزیر چشمانش سیاه تر باشد و رنگ‌های چشمش سرخ تر به نظر بیاید و موهایش کمی نارنجی شده‌است و یک دستش به استخوان است که در جیبش گذاشته و راه می‌رود تا اینکه به یک خیابان شلوغ نزدیک دانشگاه می‌رسد چندین دانشجو در یک استاد جمع شده‌اند که برای آن‌ها صحبت می‌کرد یک طرف دخترهای کلاس و پسرها طرف دیگر استاد ایستاده بودند و جمعیت دختران بیشتر است پوریا سرش پایین است درحالی‌که توی خودش است. چون آن جمعیت هم در سر کوچه ایستاده‌اند پوریا به پشت استاد دانشگاه می‌خورد پوریا برای معذرت‌خواهی

دست راستش را بالا می‌برد و زیر لب

بخشید

و سریعاً رد می‌شود توجه دختری از میان دانشجویان به میچ دست پوریا و صورتش جلب می‌شود و دختر بعد از رفتن پوریا به او نگاه می‌کند و به فکر فرومی‌رود بعد چند لحظه رو به دوست کناری‌اش

من برم

کجا رها؟

یه کاری برام پیش اومده

بعد به سمت پوریا با سرعت حرکت می‌کند و پوریا را در خیابان‌ها تعقیب می‌کند تا اینکه بعد از چند دقیقه پوریا غیبش می‌زند و رها او را گم می‌کند و بعد از ناامیدی دختر همان‌جا سوار اتوبوس شده و به خانه‌شان می‌رود

روز داخلی خانه رها

دختر سریعاً وارد خانه‌ای می‌شود کیف و کفش خود را درآورده و بدون معطلی به کتابخانه بزرگی که در حال داشتند می‌رود و یا کتابی را باز می‌برد صدای تلویزیون در این اتاق به گوش می‌رسد اما کلمات نامفهوم و رویه میز مبل گذشته و خود بر روی زمین نشسته است و آن را ورق می‌زند تصویرمانتیکور و بردگان و توضیحی راجع به آن‌ها در کتاب نوشته شده است دختر با انگشت خطی را دنبال می‌کند که مربوط به بردگان است و در آن نوشته همگی آن‌ها یک علامت هفت بر روی مچ دست خود دارد که پر بودن آن به معنی سیری و خالی بودن آن معنی گرسنگی است رها به فکر فرومی‌رود که ناگهان صدای اهِم از پشت رها به گوش می‌رسد دختر برمی‌گردد پوریا بدون کلاه شل پشت سر او قرار دارد دختر هول کرده است و با عصبانیت

تو این جا چی کار می‌کنی؟

پوریا که عصبانیت او را دید

هیچی آرام باش

دختر سریعاً از دم در اتاقش یک وسیله رزمی برداشته و حرکت رزمی می‌رود و رو به پوریا

توی خونه ما چه کار می‌کنی؟ ما این جا مرده نداریم

باتعجب

+ منظورت چیه اصلاً تو خودت به چه حقی دنبال من بودی مگه من مجرمم؟!

_همه دنبالتن

متعجب می‌شود صدای آرام تلویزیون توی اتاق به گوش پوریا می‌رسد پوریا عقب‌عقب

داخل می‌شود

روز داخلی اتاق خانه

روی تخت اتاق یک مرد مریض که از قرار معلوم پدر دختر است دراز کشیده مرد هول می‌کند و سروصداهای نامفهومی ایجاد می‌کند پوریا بعد از دیدن او به سمت تلویزیون می‌رود رها هم با وسیله‌اش به اتاق می‌آید تلویزیون گزارش دیشب سردخانه را نشان می‌دهد دوربین مخفی فیلم‌هایی را از چهره آن‌ها گرفته و گوینده اخبار با ترس افراد تحت تعقیب آدم‌خوارهایی اندک‌به‌شهر آمده و بعد از دستبرد زدن به قبرستان بیرون شهر به سردخانه‌ها و بیمارستان‌ها و مراکز بیماران در شهر حمله کرده‌اند و هول و وحشت را به شهر آوردند

بعد تصاویر خانه جذامی‌ها را نشان می‌دهد و غیره پوریا با دیدن این‌که تصویرش در تلویزیون است جا خورده و هول می‌کند و بعد به دختر که جلوی در ایستاده نگاه می‌کند و پشت خود را می‌کنند و می‌بینند پنجره‌ای رو به بیرون وجود دارد سریعاً داخل پنجره شده و فرار میکند

دختر بلند

کجا؟؟

اما دستش به پسر نمی‌رسد و بیرون را هم نگاه می‌کند اما پوریا را نمی‌بیند برا همین سریع برای گرفتنش به بیرون می‌رود پدر دختر سروصداهای نامفهومی ایجاد می‌کند

روز خارجی پنجره‌ی اتاق

پوریا به پنجره اتاق دختر آویزان شده‌است و به پایین و ارتفاع خود نگاه می‌کند باینکه ارتفاع خیلی زیاد نیست به سمت بالا خیز برداشته و به پشت‌بوم می‌رود

روز خارجی پشت‌بوم

هم پایش را بر پشت او می گذرد کمیل و شروین را می بیند که به سمت او می آیند و قصد گرفتن او را دارند پوریا با دیدن آنها به هول کرده و به عقب می رود اما آنها سریع او را می گیرد

پوریا

ولم کننن

+باید بیایی

نمی خوااااام

شروین

! باید بخوای

این دستور ریسه که تا موقع نیاز به غذات پیش ما باید باشی

+ از کی تا حالا تو دستور رییس و گوش می کنی؟

شروین با کلافگی چشمانش را کج می کند کمیل به آرامی

این جا خطرناکه ما حق نداریم تنها تو روز پیام توی شهر چه برسه به این که بخواهیم فرار کنیم این جا امن نیست پوریا همه این آدمهایی که می بینی قصد کشتن ما را دارند

پوریا به فکر فرومی برد به آرامی

ما شناسایی شدیم از طریق دوربین مخفی تو سردخونه

کمیل هول می کند

دیگه بدتر حالا کلاها تونو سرتون بکشید که راه سختی در پیش داریم

و می‌روند شروین دست پویا می‌گیرد و با خود می‌برد

روز داخلی سالن بیمارستان متروکه

پوریا و بقیه در حال بالا رفتن از پله‌ها هستند که ناگهان رییس آمده و خطاب به

پوریا

دفعه بعدی تکرار نمی‌شه اگه شد قابل بخشش نیست

و با غضب نگاهش می‌کند پوریا به رییس خیره می‌شود کامل دست پوریا را گرفته و از

آن حالت آن را بیرون آورده و به بالا می‌برد

روز داخلی اتاق متروکه

پوریا با ناراحتی روی تخت نشسته و با خود

از گذشتم چیزی یادم نیست ولی می‌دونم که هم‌چین آدمی هم که الان شدم

نمی‌خواستم بشم

سینا

همه ما یادمون نیست اون حافظمونو پاک کرده تابه عقب برنگردیم

+ هیچکسو یادم نمیاد حتی پدرمادرمو

سینا کنارش روی تخت مینشیند ادامه میدهد

+ من نمیخوام ادم خوار بشم من نمیخوام به ادما صدمه بزوم

شروین از ناراحتی او کلافه است کمیل اما با ناراحتی او را نگاه می‌کند و انگار درکش می‌کند پویا ساکت می‌شود و چند ثانیه سکوت می‌کند و در خودش است کمیل رو به

پویا

اون جا چه اتفاقی افتاد از کجا فهمیدی شناسایی شدیم؟

تو تلویزیون... توی خیابون یک دختر بهم مشکوک شد و افتاد دنبالم منم ترسیدم ولی خوب تونستم قایم شم تا اینکه رفت خونشون منم رفتم پیشش تا بپرسم چرا دنبالمه تا اینکه صدای تلویزیون شنیدم که اخبار همه‌جا را پخش کرده بود که ماها آدم‌خواری فیلم‌ها و عکسامون همه‌جا پخش شده و برای دستگیری مون جایزه گذاشته‌اند

شروین کمیل سینا به همدیگر نگاه می‌کنند سینا با ترس

اگه رییس بفهمه هم مارو جریمه می‌کنه

شروین

معلومه فکر کنم بلایی که رییس سرمون بیاره کمتر از مردم نباشه

پویا

حالا باید چیکار کرد

کمیل

یک اتفاق بد هم این طرف افتاده

+چه اتفاقی؟

وقتی داشتیم و دنبالت راه می‌فتادیم من بیرون از این جا یک جسد آشنا دیدم

سینا با تعجب

جسد کی؟

مازیار

خطاب پوریا

همون کسی که تو را دعوت کرد

سینا با تعجب

این چه جووری مرده وقتی این همه آدم و دعوت کرد؟

+منم تو همینش بودم

خطاب به سینا و شروین

ولی می‌دونید که این اولین بار نیست که کسی که دعوت کرده بازهم مرده یکبار دیگه

هم این قضیه لو رفت پوریا

از چی حرف می‌زنین؟

از کرخی بدن بچه‌ها می‌گفتند بدن مازیار شروع به گزگز و کرختی کرده اما من باور

نمی‌کردم که اون بمیره

+چرا باید بعد از کرخی و گزگز بمیره؟

چون نیش توی بدن پخش شده اتفاقی که برای همه ما می‌افته اما بهمون گفته بودند

که اگر دعوت کنی نمی‌میری

+که این یه دروغ بود اره؟

_مثکه همینطوره

سینا

چرا به ما چیزی نگفتند که او مرده؟

+ رییس جسد رو پنهون کرد مگر نه شروین؟

شروین که ازاون موقع در سکوت و در فکر بود با تکان دادن سر تأیید کرد و چشماش

را بست سینا به دست راستش می‌زند و با ناراحتی ماساژ می‌دهد پوریا با حالت

اعتراض

این طوری که نمی‌شه اگه این جوری باشه یعنی چه بخوایم چه نخوایم خیلی زود

می‌میریم زودتر از وقتی که قرار بوده بمیریم

کمیل با ناراحتی سر تکان می‌دهد

درسته چون من این طوری مورد دیدم اما رییس اونارو مخفی می‌کرده

پوریا با جدیت

باید یه کاری کرد باید با مانتی کور مقابل کرد نباید تسلیم مرگ بشیم

شروین

اما چه کار؟

باید مانتیکور رو نابود کرد

و خطاب روبه همه

کسی راه‌های مقابله با اونو بلده؟

همه چند ثانیه در فکر بودند تا اینکه کمیل با جدیت
من بلام همگی روی تخت نشسته و کمیل سر تخت است و خطاب به همه
بهترین راه رفتن به پیش درویش خان توی باغ سنگی

پوریا

درویش خان کیه

کسی که کتاب دست اونه

سینا

کتاب چی؟

+ کتاب سخن گو کتابی که همه ی اطلاعات مانتیکور و بردگان و چیزهای دیگر را توش
داره اما فرقش با کتابای دیگه اینه که هرچی که بخوای بهت نشون می ده با توجه به

خواستت

سینا

چه عجیب

پوریا

راه دیگه چیه

+راه دیگه یکم محاله میگن موقعی که مانتیکور عمرش داره تموم می شه برای خودش
یک آدم را به عنوان جانشین انتخاب می کنه ما می تونیم اون موقع که هنوز اون طرف
تبدیل ماتیکور نشده اونو بکشیم البته این اتفاق خیلی ممکنه درست نباشه

شروین

تو این چیزارو از کجا میدونی

با لبخند

ور دست رییس باشی همین مزایارم داره

شروین دهنش را کج می کند پوریا

چرا خود مانتیکورو نمی کشند مثلاً با شمشیری تفنگی چیزی

+ باجدیت

ممکن نیست اون جنسش از هر چیزی سفت و سخت تر امکان نداره به این راحتی

بشه کشتش پوریا بی درنگ خب مثکه همون فکر اول خوبه

+ آره باید از این جا رفت مخصوصاً الان که شناسایی شدیم

سکانس رفتن به پیش درویشخان درباغ سنگی

شب خارجی بیرون ساختمون

همگی آنها شنل های سرتاسری خود را پوشیده اند و همراه استخوان هایشان و یک

کوله پشتی پوریا از ساختمان دزدکی بیرون می روند کمیل به اطراف نگاه می کند و به

سمت بقیه ازین طرف بعد همگی به سمت آن می رود

شب خارجی نزدیک تونل غارمانند

همگی آنها به یک تونل رسیدند کمیل همان طور که به نقشه ی در جیبش نگاه

می کرد خطاب به همه

راهو درست اومدیم واسه ی رفتن به باغ سنگی که اون طرف شهره بهترین مسیر رد
شدن از تونل

شروین انگشتش را به نقطه‌ای اشاره می کند و باهول

هی اون جارو ادمها

کمیل

بیاین بریم

بعد همگی راداخل تونل میکند

شب داخلی تونل

آن‌ها به سختی در حال گذر از تونل هستند اطراف و کناره‌های تونل پر از گیاه کاکوتی
است که سینا که کنار کمیل است

گوشنم شده

شروین با خنده

تو که همین دیشب یک آدم درسته خوردی

آره ولی وقتی یاد اون خونه با اون جسدهای تیکه تیکش می افتم دهانم آب می افته

شروین با ولع

آخ نگو

پوریا چندشش می شود کمیل مچ دست سینا را می گیرد و می بیند بعد به خودش نشان
داد

ببین از هفت قسمت پنج تاش پره پس این و سخت نگیر

مال خودت چی

بعد مچ دست او را می گیرد می بیند که خالی است با هول

کمیل نباید علامت خالی باشی حواست هست

با کلافگی

آره هست راه بیفت

بعد او را به جلو هل می دهد کمیل پوریا را می بیند که به او نگاه می کند لبخند میزند

کمیل هم در جوابش لبخند می زند و شانه بالا می اندازد

از دیروز تو ترکم

پوریا می خندد

شب خارجی پشت در باغ سنگی

کمیل و بقیه جلوی دره فلزی باغ سنگی هستند باغ سنگی دارای چندین درخت خشک شده که سنگ های بزرگ در آن آویزان است می باشد هوای آن جا مه آلوده است

کمیل زیر لب چیزی می گوید و در فلزی باز می شود پوریا

چی گفتی تا در باز شد

کمیل

اجازه خواستم تا وارد بشیم

شب داخلی باغ سنگی

آن‌ها چند قدم به جلو می‌روند به یک سنگ قبر بزرگ و مشکی که عکس پیرمردی روی آن است و روی آن نوشته‌شده درویشخان بر خورد می‌کنند کمیل رو به همه

بشینین یه فاتحه بخونین

آن‌ها هم می‌شینن سینا به اطراف نگاه می‌کند

این‌جا چقدر ترسناکه خود درویش خان کجاست؟

پوریا که در حال خواندن بود به سنگ قبر اشاره می‌کند نگاه این سینا نگاه می‌کنند و رو به کمیل با ناراحتی مسخره کردی مارو؟

کمیل

+ اگه واسش فاتحه بخونین میاد پیشمون سینا

سینا چشمانش از تعجب گرد میشود و لبخند می‌زند و سریع شروع به خواندن فاتحه

می‌کند شروین هم با بی‌اعتقادی به حرف کمیل دهانش را تکان می‌دهد

آن‌ها مشغول بودند که ناگهان صدایی از پشت آن‌ها را متوجه خود کرد

منو صدا کردین؟

همگی برمی‌گردند نمایی نزدیک صورت کمیل دیده می‌شود که با جدیت این‌که

مطمئن بود او را می‌بیند به او نگاه می‌کند درویشخان

سلام

کمیل باغرور

سلام

درویشخان یک کلاه پشمی نمدی با ارتفاع زیاد روی سرش است و همین‌طور یک پالتوی نمدی مانند چهره و صورتش کمی چروکیده و استخوانی‌اش و اندام لاغری دارد سینا که می‌ترسد استخوان خونی‌اش را بیرون می‌آورد و به سمت او می‌گیرد همگی صحنه را می‌بینند درویشخان با مهربانی

نترسین ما همه یک روز می‌میریم

سینا از حرف او تعجب می‌کند و بقیه نگاه می‌کند کمیل با اشاره به او می‌فهماند که آن را جمع کند و همان را در جیبش می‌گذرد درویشخان با مهربانی به آن‌ها

از این طرف

و خودش هم به یک سمتی در انتهای باغ سنگی می‌رود و بقیه هم دنبالش می‌روند آن‌ها به یک کلبه‌ی چوبی کوچک در انتهای باغ می‌رسد داخل می‌شوند

شب داخلی کلبه

پوریا قبل از ورود کلبه را خالی و تاریک می‌بیند اما همین‌که به همگی آن‌ها وارد کلبه می‌شود ناگهان روشن می‌شود و اجاق گاز دیده می‌شود که روی آن چایی است و تکه فرش و بالشی که در کلبه است آن‌ها بتوانند بنشینند و تکیه بدهند درویش خان همون‌طور که داشت چای می‌ریخت با لبخند

وقتی برام مهمون میاد کلبم می‌شه عین همون روزایی که زنده بودم رنگ‌وبو می‌گیره

سینا با لبخند و ناراحتی

آخی خدا بیامرزتون

شروین از حرفش خنده‌اش می‌گیرد

کمیل روبه درویش خان

راستش اومدیم که...

+ اومدید که سراغ کتاب بگیرید

_ با تعجب

دقیقاً

سینی چایی را جلوی آنها می گذرد و رو به بچه هامی نشیند

کتاب دست من نیست یعنی بود اما از وقتی که لو رفت این قضیه مانتیکور کتاب را ازم

گرفت

+ چرا الان کجاست؟

نمی دونم هیچکس نمی دونه اما خب مسلماً هم فقط پیش خودش نگه نمی داره

پوریا

ما چه جوری می تونیم به اون کتاب برسیم؟

با خنده شما که اصلاً نمیتونید چون بردگان هستید و بردگان نمی تونن از روی کتاب

بخونن

+ چرا؟

شانه هایش را بالا می دهد و با شیطنت

شاید به خاطر این که نفهمن مرگشون نزدیکه و البته که راه مبارزه با اونو یاد نگیرند

شروین

راه مبارزه‌اش چیه

راهی جز راه‌هایی که بلدین وجود نداره

پوریا

می‌خوام از بردگی خارج شم این طوری هم می‌تونم کتاب بخونمو دوستامو نجات بدم

درویش خان مکشی می‌کند و به چهره او نگاه می‌کند

زمانی که می‌خواستی از اون کابوس آتیش‌سوزی نجات پیدا کنی باید فکر این جاشو

می‌کردی

بعد چند لحظه

آدم‌ها می‌خوان از یک چیزی خلاص بشن تا به چیز دیگه‌ای برسند غافل از این که اگه

تو همون وضعیت موندن براشون بهتر بود

پوریا متعجب می‌شود

من از گذشتم یادم نمیاد یادت نمیاد

ولی بالاخره وجود داشته یا نه؟

شروین

خیلی خوب این بحث رو ول کنید

بعد میچ دستش را نشان می‌دهد که دو تا از آن پر است

من گشمنه

بعد رو به درویش خان

چاره‌ای برای گرسنگی ما داری؟

+معلومه چارش توی جیب توئه

بعد به سینا اشاره می‌کند

_ من؟؟

آره توی جیب سمت راست کاکوتیه مگه نه؟

سینا زیر لب

کاکوتی چیه!

بعد دستش را داخل جیبش می‌کند و مقداری کاکوتی که از تونل کنده بود می‌بیند و

بعد با تعجب

من خودم هم یاد نمی‌آید که این رو کنده باشم

درویش خان رو به همگی

پاشید پاشید جیب‌تونو خالی کنید

بعد خودش و بقیه پا می‌شوند و جیب‌هایشان را خالی می‌کند و می‌بیند که تکه‌هایی از

گیاه کاکوتی را کنده‌اند و با خود به این جا آورده‌اند

دیدید! شما ناخودآگاه میل به بوی این گیاه دارید حالا هم گیاه رو از خودتون دور

نکنید باعث رفع عطش شما میشه و گرنه مجبور می‌شید علاوه بر بقیه همدیگر را هم

بخورید و بدونید که همه این اتفاق‌ها به نفع مانتیکوره نه به نفع شما

آن‌ها به هم نگاه می‌کنند بوریا

حال باید چیکار کنیم

درویشخان داشت می رفت

نامید نشید نا امیدی مقدمه مرگه

بعد به سمت درمی رود

من دیگه میرم شما را به خدا می سپارم

کمیل

در هر صورت ازت ممنونیم درویش خان

لبخندی میزد

و بعد در را باز می کند و می رود پوریا و بقیه به همدیگر نگاه می کنند

شب داخلی کلبه

سینا دراز کشیده است و تب دارد و عرق کرده است

وای حالم بده!

و سرش را تکان می دهد بعد ناگهان بالا می آورد به جای این که غذا بیرون بیاید بعد از

کلی سرفه دست جسدی از دهانش بیرون می آید و بعد داخل می شود پوریا و کمیل

دل نگران هستند شروین هم او را نگاه می کند پوریا رو به کمیل

چشه؟ اینکه تا الان خوب بود!

+نمیدونم ولی داره آدمهایی که تا حالا خورده را بالا می یاره اتفاقی که بعدا هم سر ما

میاد

پوریا هول می کند ناگهان صدایی در باغ سنگی به گوش می رسد که یک نفر پشت سره

هم به در می زند

شروین

میرم ببینم کیه

و بلند شود و از کلبه خارج می شود

سکانس آمدن رها پیش آنها و نیش خوردن او توسط مانتیکور

شب خارجی باغ سنگی

شروین به پشت در باغ سنگی می رود و در را باز می کند باران شروع به باریدن گرفته است دختری با بارانی بلند و کلاه در پشت در ایستاده است ، رها ، رو به شروین

سلام من را همو گم کردم می شه بهم کمک کنید؟

+چه کمکی؟

_ می شه پیام تو؟ من جایی روندارم

شروین با بی محلی کنار می رود

دختر دقیق باغ سنگی را رصد می کند تا اینکه همان لحظه پوریا را که از کلبه بیرون می آید می بیند پوریا با دیدن او جا می خورد و او را می شناسد و به سمت او می آید و

بلند رو به او

تو این جا چی کار می کنی؟

شروین

می شناسیش ؟

این همون دختره که تعقیبم می کرد

ر و به دختر با عصبانیت

یعنی تا این جا هم را تعقیبم می کنی؟

رها با جدیت و حرص

من می دونم تو کی هستی

روبه شروین

همتونومیشناسم

شروین

کی هستیم؟

بردگان بردگانه مانتیکور

شروین

ثابت کن

دختر کتابی را از روی کوله اش بیرون می آورد کتابی بزرگ در جلد برجسته و

قهوه ای رنگ کتاب را بالا می گیرد این ثابت می کنه

بعد کتاب را بازمی کند و رو به آنها می گیرد پوریا و شروین تنها صفحات سفیدی را

جلوی چشمانشان مشاهده می کند و هرچه ورق می زند جز سفیدی نیست شروین

این که خالیه

دختر با جدیت

منو مسخره می کنین؟ من مطمئنم شما همون آدم هایین فقط الان دارین نقش بازی

می کنین

پوریا

باشه باشه قبول من قبول دارم که ما بردگانیم علامت روی مچمون هم شاهد همین

اتفاقه

دختر کمی آرام شود بعد چند لحظه

+حالا حرفت چیه که چی؟

_ این کتاب را پیدا کردم کتاب با من حرف زد و خودش نوشت که به زودی سر راهت

یک برده می بینی تعقیبش کن تا به مانتیکور برسی و مانتیکور هم زندگی تو را از این رو

به اون رو می کنه

پوریا و شروین زیر چشمی همدیگر را نگاه می کنند دختر ادامه می دهد

حالا تا این جا آمده ام تا منم برده شم تا منم به همین چیزی که شما رسیدید برسیم

پوریا

می خوای برده بشی دیگه؟

آره

پس دنبالم بیا بعد به سمت کلبه می رود دختر هم دنبالش می رود

شب داخلی کلبه

به آن‌ها وارد کلبه می‌شوند و در کلبه را دختر باز می‌گذارد کمیل رو به آن‌ها با تعجب به دختر نگاه میکند پوریا با عصبانیت رو به سینا که بالا می‌آورد و از سرفه زیاد سرخ شده‌است رو به دختر اشاره می‌کند

این عاقبت برده مانتیکور شده خوب نگاش کن داره تمام کسانی که تا الان خورده رو بالا میاره و آدم‌ها هم انگار تا بیرون نیان ول کن نیستن اون الان هر لحظه ممکنه بمیره و همه اتفاق‌ها هم به خاطر زیاده‌خواهی شه

با حالت ناراحتی اشاره به بقیه

چیزی که سر همه ما دونه دونه ممکنه بیاد مانتیکور مارو گول زد قول داده بود عمرمون طولانی می‌شه و دیگه هیچ‌وقت نمی‌میریم ولی حتی اگه همه کارهایی که گفته رو بکنیم سریع‌تر از بقیه می‌میریم کسی هم نمی‌دونه چرا ولی مهم نیست چون اصلا به اون چیزایی که فکر می‌کردیم نمی‌رسیم حالا هم اگه بازم می‌خوای برده بشی برو بشو

بعد پشتش را به دختر می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد دختر بعد از شنیدن این حرف و منقلب شده و دیگر اصرار کردن را بی‌فایده می‌داند و به بیرون از کلبه می‌رود و ناراحت است

کمیل رو به شروین

این کی بود

همون دختری که پوریا رو تعقیب کرده بود

اوه

پوریا که در فکر بود سریع از کلبه می‌خواهد به بیرون برود شروین که دم در بود

کجا؟

باید یه چیزی ازش می‌پرسم

بعد به بیرون می‌رود

شب خارجی باغ سنگی

پوریا دختر را می‌بیند که آرام‌آرام در حال خروج از باغ سنگی است باران شدیدی به

همراه مه وجود دارد پوریا به سمت دختر داد می‌زند

اهای

و همانجا به سمتش می‌رود تا اینکه ناگهان همان لحظه مانتیکور از پشت به دختر حمله می‌کند و او را با خود می‌برد دختر جیغ بنفشی زده پوریا هول می‌کند اما هر چه می‌رود نگاه می‌کند دیگر هیچ اثری از دختر دیده نمی‌شود هول می‌کند سریع به کلبه برمی‌گردد تا به بقیه خبر دهد با صدای بلند داد می‌زند همان‌طور که می‌رود

کمیل شروین!

صدایی نمی‌شنود بدو می‌رود

شب داخلی کلبه

پوریا داخل کلبه می‌شود کمیل را می‌بینند که در کنار سینا دستانش را روی صورتش گذاشت و شانه‌هایش تکان می‌خورد شروین هم با کمی غم به سینا نگاه می‌کند پوریا سینا را می‌بیند که مرده است و مقدار زیادی خون بنفشی از دهنش بیرون ریخته و

رنگ و صورت و بدنش عین گچ شده‌است پوریا با دیدن این لحظه غمگین شده و
وحشت می‌کند از شدت ناراحتی روی زمین می‌نشیند

شب خارجی باغ سنگی

نمای باغ سنگی از بالا دیده می‌شود همه‌جا تاریک و مه‌گرفته و باران شدیدی می‌بارد
صدای غرش مانتیکور به گوش می‌رسد نمای در حال حرکت به سمت کلبه‌ای چوبی
دیده می‌شود فردی لنگان‌لنگان به سمت کلبه می‌رود تا اینکه با دستش به پنجره‌ی پر
از باران زده می‌کوبد

شب داخلی کلبه

صدای تق‌تق پنجره پسران را به خود می‌آورد آن‌هایی که در غم و خیره به جسد
وحشتناک سینا بودند به خود می‌آید و به پنجره خیره می‌شوند بعد ناگهان در باز
می‌شود دختر با پای زخمی و نیش خورده دم در ایستاده بعد از دیدن آن‌ها با ناراحتی
رو به آن‌ها چه اتفاقی افتاد شب داخلی کلبه

همگی هر گوشه‌ای از کلبه نشسته و دختر مقابل آن‌ها است و به دختر شنل‌های
خودشان را داده‌اند چون شنل خودش خیس بوده‌است

کمیل با تعجب رو به او

یعنی شما الان همه‌چی یادته ؟

چیزی از گذشته یادم نرفته فقط اتفاقی که الان افتاد واسم یکم حل نشده‌است

+اون که چیزی نبود مانتیکور نیش زد دیگه کم‌کم یادت میاد

با ناراحتی

اها

پوريا كه به سينا نگاه مي كرد

چرا رنگ خونش بنفش شده

شروين

الان مي فهمم

بعد سريع خيز برمي دارد و گازی به دستان بي جان سينا مي زند پويا داد مي زنه

چي كار مي كني؟

تكه اي از بدن سينا كنده مي شود اجزاي داخلي بدنش ديده مي شود همگي به رنگ بادمجاني تيره شده اند انگار ن انگار ك رنگ خون قرمز است شروين با حالت كنجكاوي خون لزج شده و بنفش را به همراه تكه اي از بدن سينا در دهانش مي برد بعد سريع به حالت انزجار آن ها را به گوشه اي پرت مي كند وسعي ميكند چيزي را كه خورده تف كند

اه چقدر تلخه

پوريا رو به كميل

يعني ممكنه نيش مانتی کور باعث شده باشه خونش اين طوري بشه؟

بعيد نيست

بعد ادامه مي دهد

من فقط اينو مي دونم كه ممكنه الان ها مانتیکور برسه و بخواد جسد رو بخوره

پوريا به فكر فرومي رود

+حتما نیش توی بدن ما تبدیل به همچنین ماده‌ای تلخ می‌شه و یک سودی برای
مآنتی کور داره برای همین هم بعد از مرگ بردگان جسدهاشونو می‌خوره

رو به کمیل

تو این قضیه را از کجا می‌دونستی؟

کمیل فکر فرومی‌رود

وقتی دزدکی فهمیدم رییس جسد برده رو که مرده بود رو توی یک قبر دفن کرد اما
من بعدش خودم صدای لالائی مآنتی کور شنیدم دیدم که داشت اونو می‌خورد بعد از
تمام شدن صداها وقتی به سمت قبل رفتم دیدم که جسد تکه‌تکه شده و چیز زیادی
ازش نمونه الان هم از روی همون خاطره می‌گم که ممکنه بیاد و سینا رو هم بخوره

+پس همونیه که فکر کردم جسد ما هم برای مانتی‌کور منفعت داره اصلا برای همینه که
از آخر نیش توی بدن ما پخش میشه این بازی قدرت و طول عمر روهم راه انداخته و به
نفعشم بوده که ما آدم‌های بیشتری رو دعوت کنیم و مهمم نبوده که ما آدم‌ها بخوریم

یا نه بعد هم که مردیم بیاد سراغمون

شروین در فکر

مارو بخوره

پوریا با علامت تأیید سرش را تکان می‌دهد کمیل

خوب منتظر چی هستیم؟ پاشید سریع‌تر از این جا بریم

بعد همگی پا می‌شوند

شب خارجی باغ سنگی

آن‌ها همگی در حال خروج از باغ سنگی هستند باران همچنان می‌بارد

شب خارجی کلبه

نمای بیرون از پشت پنجره باران زده‌ی کلبه داخل را نشان می‌دهد صدای آواز لالایی
بلندی به گوش می‌رسد مانتیکور را نشان می‌دهد که در حال خوردن جسد بی‌جان
سینا است

شب خارجی بیرون جاده

پوریا و بقیه در حال گشتن سرپناه هستن باران کم‌کم می‌آید آن‌ها یک مسافتی را راه
می‌روند دختر که پایش لنگ می‌زد عقب‌تر راه می‌رود پوریا هراز چندگاهی به عقب
برگشته و از سالم بودن یا بودن او در پشت سرشان مطمئن می‌شود بعد از گذشتن
جاده آنها به یک مسافرخانه می‌رسند

شب خارجی دم دره مسافرخونه

شروین آرام رو به کمیل

مطمئنی راهمون می‌دن؟

+ مطمئن نیستم اما چاره‌ای نیست مجبوریم تا موقع گرسنگی این دختر رو پیش
خودمون نگه داریم نمی‌تونیم بفرستیم بره همه جارو پر کنه ونمی‌تونیمم ببریمش
تیمارستان پیش بقیه

و نگاهی به مسافرخونه می‌کند

برای همین این چند روزی این‌جا می‌مونیم بعد به سمت مسافرخانه قدیمی می‌رود

سکانس رفتن به مسافرخونه

آخر شب داخلی مسافر خانه

آن‌ها وارد مسافرخانه می‌شود فردی در آن‌جا نیست پوریا صدایش را بلند می‌کند

ببخشید

بعد چند لحظه فردی میان‌سال به‌صورت خوابالو از اتاق بیرون می‌آید

بفرمایید

پوریا

سلام

+ سلام

_ دو تا اتاق می‌خواستیم

فرد نگاهی به چهار نفرشان می‌کند و با جدیت

شناسنامه هاتون بدین

_ راستش ما تو راه مانده‌ایم و مجبوریم یک‌چند روزی این‌جا بمونیم لطف کنید

همین‌طوری بهمون اتاق بدین + همین‌طوری الکی؟ حتما پولم ندارین

نه والا

مرد متعجب می‌شود مرد دستش را به سمت آن‌ها دراز می‌کند

شیء قیمتی؟؟

پوریا به بقیه نگاه می‌کند بعد از جیبش استخوان خونی‌اش را درمی‌آورد و روی میز

میگذارد مرد متعجب می‌شود این دیگه چیه

آن را برمی دارد تا نگاه کند کمیل با عصبانیت

چکار می کنی

+ استخون خودمه

کمیل روبه مرد

اون استخون رو بدین لطفاً این دوستمون نمی فهمه داره چی کار می کنه

مرد

این استخوان چیه چرا همچین چیزو باخودتون دارین؟ مگه ارزش داره

کمیل کلافه می شود

پوریا

آدم یک آدم مرده ارزشش هم اندازه ی حفظ جونمونه

مسخره کردین دیگه؟

+ مسخره چیه ما هر کدوم یک استخوان داریم

بعد استخوان کمیل را از جیبش درمی آورد و نشان می دهد

ببین

کمیل استخوان را سریع می گیرد و رو به مرد

اقا اون استخونو بده نخواستیم بمونیم این جا

اینو از کجا آوردین؟

اقابده دیگه

شروین با کلافگی نگاه میکنندمرد

باشه می خواستم بهتون اتاق بدم اما دیگه نمیدم و استخوان را روی میز می گذرد پوریا
و ناراحتی کمیل را نگاه می کند کمیل

خیلی خب

استخوان پوریا را برمی دارد و به جایش استخوان خودش را روی میز می گذارد و استخوان
پوریا را به زور در جیبش می گذارد

به جاش استخون منو بگیرین

مرد آن را امتحان میکند

نه همونو میخوام به نظر اون تازه تره

پوریا نگاهی به کمیل واستخوانش را در جیب میکند وبعدانرا در روی میز میگذارد کمیل
بافکر استخوانش را برداشته و بدون اینکه پوریا بفهمد انرا در جیب پوریا میگذارد مرد

باشه قبول اما فقط یه اتاق

کمیل

اما ما دو تا اتاق خواستیم

+ فقط یکی

پوریا

باشه

رو به دختر

تو برو تو اتاق

دختر

من؟

نه پس ما بریم تو برو تو خیابون

دختر لبخند از روی خجالت می زند مرد کلید را به پوریا می دهد

اتاق ده

پوریا کلید را به دختر می دهد

دختر

ممنون

بعد می رود یک چند قدمی که برمی دارد کمیل رو به پوریا

برو ببین اتاقش چه جوریه

پوریا دنبال دختر و به دنبال اتاق شماره ده می رود شروین با خواب آلودگی رو به کمیل

واقعاً لازم بود حتما اون بره ما الان خودمون کجا بخوابیم

واقعاً که

بعد رو به مرد

این کلید که یدکی نداره نه؟

+ نه

خیالم راحت؟

+ بالبخند بله

شب داخلی دم در اتاق ده

دختر دم در اتاق ایستاده و پوریا داخل رفته و بازرسی می کند پوریا بیرون می آید خوبه

دختر داخل می رود

ممنون

پوریا لبخند میزند دختر

خدافظ

وخواست در را ببندد پوریا

راستی کتابو بده

چرا؟

دست ما باشه امن تره

دختر نگاه مرموزانه می کند پوریا

تو که به خواستت رسیدی دیگه بهش نیازی نداری

دختر با کلافگی از گوشه کوله پشتی اش کتاب را می دهد و بعد در را می بندد پوریا

کتاب را در کوله اش می گذرد و به پایین می رود

شب داخلی جلوی مسافرخونه

پوریا رو به بقیه

بریم

کمیل رو به مرد

پس نسپارم ها

بعد می رود شروین که آخرین نفر خارج میشود رو به مرد دو انگشتش را جلوی چشمان

مرد می گیرد

حواسم بهت هست

مرد خنده اش می گرفت پوریا با خنده او را به بیرون می کشد

شب خارجی بیرون مسافر خونه

آن ها سه تایی در کنار مسافر خونه آتش روشن کرده اند و دور آتش دراز کشیده اند پوریا

با ریختن خاک آتش را خاموش می کند و بعد می خوابند

صبح خارجی جاده کنار مسافر خونه

پوریا جلوتر می رود و کمیل و شروین که عقب او بودند رو به او

کجا داریم میریم؟

پوریا

مسافر خونه

شروین

بابا من گشمنه بریم دنبال شکار بعد که غذا پیدا کردیم برای دختر هم می بریم

کمیل

راست می‌گه الان بریم پیش اون چی کار بکنیم

باید بریم ازش خبر بگیریم

شروین

نمی‌خواد اون الان تخت خوابیده با حالت غرغر نه مثل ما که طلوع زده بیدارمون

کردی

پوریا با کلافگی

تو این برهوت تو مرده میبینی مگه؟

شروین

همیشه این‌طور نیست که ما بریم دنبال شکار بعضی وقت‌ها شکار خودش میاد

پیشمون

بعد به نقطه‌ای دور خیره می‌شود و بو می‌کند پوریا و کمیل به همدیگر نگاه می‌کنند

شروین سریع به جایی اشاره می‌کند

از این طرف

و بدو بدو به سمتش می‌رود بقیه هم به سمتش می‌روند

صبح خارجی یک مکان خاکی

شروین در یک جا می‌نشینند و شروع به کندن زمین می‌کند ناگهان در کف زمین

جنازه‌ای تقریباً متلاشی شده که معلوم است تازه در این جا دفن شده دیده می‌شود

چشم‌های شروین برق می‌زند و جنازه را به عقب بیرون می‌کشد بدون توقف شروع به خوردن می‌کند کمیل از خوردن خودداری میکند و با پوریا از آن مکان فاصله گرفته و به دوردست‌ها نگاه می‌کند شروین با تعجب رفتن کمیل را نگاه میکند و باز شروع به خوردن میکند بعد چند دقیقه شروین به آن جا می‌رود شروین خطاب به پوریا

بریم

پوریا و کمیل برمی‌گردند در دستان شروین مقداری گوشت آن مرده بود

پوریا

اینا رو برای چی باخودت میاری

+برای دختر

چرا؟ اون که هنوز زوده بخوره

شروین

نمی‌گیم بهش این غذا چیه نمی‌خوام دوروز مثل توبشه که وقتی فهمید لب به هیچی

نزنه

پوریا با کلافگی چشمانش را می‌چرخاند و به سمت مسافرخانه می‌رود

صبح خارجی فضای باز

پوریا و شروین و دختر دور آتش نشسته‌اند پوریا دورتر از آنان است به دختر از آن غذا

که بعد از آن پخته کرده بودنش می‌دهند دختر

اینا چیه

شروین

چی می خواد باشه گوشت دیگه دختر کمی از آن می خورد اول کمی بدش میاد ولی
بعد بیشتر می خورد شروین رو به کمیل

گفتم این روش خوبیه

کمیل سرش راتکان میدهد تا اینکه ناگهان دختر حالش بد می شود در همان لحظه به
مکان دیگری رفته و همه چیز را بالا می آورد همه با تعجب همدیگر را نگاه می کند و
بلند می شوند پوریا نزدیکش می رود شروین با عصبانیت
یعنی چطور ممکنه گوشت ادم رو بدنش دفن کنه!

کمیل

شاید چون پختی

+مطمئنی؟

معلوم نیست باید باید عدد هفت رو گذاشت رو مچش

شروین چشم هاشو ریز می کند

خودم اینکارو میکنم

کمیل او را می گیرد

صبر کن تا حالا کسی به غیراز رئیس این کارو نکرده

یعنی همیشه؟

چرا ولی کسی که دعوتش کرده

شروین به پوریا نگاه می‌کند دختر با حالت این که حالش بد است دو دستش را روی سرش گذاشته و نشسته است کمیل به پوریا که آن‌ها را می‌دید اشاره می‌کند که به سمت آن‌ها بیاید پوریا رو به دختر

چیزی می‌گوید و به سمت آن‌ها می‌رود کمیل

رو به او

روی میچ دختر هفت بذار

+ چه جووری؟ چرا من؟

چون تو دعوتش کردی

شروین با کلافگی

کاری نداره که فقط کافیه مچتو نزدیک مچ اون کنی کاری که رییس می‌کرد انقدر سریع شکل می‌گیره که حتی از روی لباس هم می‌شه

خنده‌ای نخودی می‌کند

پوریا

آخه همین الان؟ (اشاره به دختر) اون حالش خوب نیست

شروین

کاری که رییس گفته روبکن (اشاره به کمیل)

(پوریا به کمیل نگاه می‌کنند و به سمت دختر می‌رود دختر دو دستش را روی صورتش گرفته است

پوریا رو به او

راستی شما اسمتونو نگفتین

دختر دست‌هایش را برمی‌دارد و با بی‌حالی

+ رها

رها خانوم مچ دستتون ی لحظه صاف می‌گیرید

+ چی کار کنم؟

این‌طوری

بعد خودش دستش را مستقیم به سمت او می‌گیرد

+ چرا؟

می‌خوام برات عدد هفت رو بذارم

+ مگه تو باید بزاری

بله حالا دستتو صاف می‌کنی یا نه

رها با بی‌حالی مچش را سخت می‌کند و پوریا هم نزدیک و می‌برد اما هرچه پوریا
مچشو نزدیک می‌گیرد دخترهیچ حسی ندارد و هیچ علامتی شکل نمی‌گیرد و بعد که
از هم دور می‌کنند

پوریا

دستتون نسوخت؟

باتعجب

+ نه واسه چی

علامت هفت روی دستتون شکل گرفت یا نه؟

دختر به مچش نگاه می کنند اما هیچ علامتی دیده نمی شود پوریا که چیزی ندیده بود

دیده شد یا نه؟

دختر هول کرده است

نه چیزی نیست

پوریا تعجب می کند

شب خارجی فضای باز

کمیل و پوریا و شروین دور آتش نشستند و در حال فکر کردن هستند شروین رو به

بقیه

پس اگه برده نشده چی شده؟ اصلاً من موندم این دختر نمی تونه برده بشه پس چرا

ماتیکور نیشش زد

کمیل و پوریا به شروین نگاه می کنند اما حرفی نمی زنند بعد چند لحظه کمیل

کتاب دست او بوده و می تونه جانشین ماتیکور بشه همین طور که درویش خان گفت

پوریا

آره ولی باید یه چیزو امتحان کنیم نمی شه که همین طوری تصمیم گرفت

شروین

چیو

پوریا به شروین نگاه می کند

سکانس کشتن رها

صبح خارجی فضای باز

شروین مقداری گوشت را جلوی پای پوریا می ریزد پوریا با تیغی که در دست دارد خواست دستش را ببرد که کمیل

وایسا پوریا

بعد دسته خودش را جلو می آورد

من قبل از همتون عضو بردگان شدم

+ یعنی می گی..؟

آره خون من الان بیشتر تغییر کرده

+ باشه

بعد تیغ را به او می دهد کمیل با تیغ مقداری از خون بنفش دستش را روی گوشت می ریزد پوریا به او دستمال می دهد تا دستش را تمیز کنند و دیگر خون نیاید

رو به همه

بیاین بریم

صبح خارجی پشت ساختمان مسافرخانه

بعد همگی پشت ساختمون مسافرخانه قایم می شوند

و خیره به گوشتی که نیش در روی آن ریخته شده می شوند بعد چند دقیقه آن ها از
خستگی نشستند

شروین با کلافگی

بابا این نمیاد خسته شدم

بعد همان جا رها دیده می شود آن ها بلند می شوند و می بینند که آرام آرام به سمت نیش
خیز برداشته و بو می کشد بعد می نشینند و با دست مقداری از نیش را برداشته و در
دهانش می گذارد صورتش را نشان می دهد که از این مزه خیلی خوشش آمده است گویا
و کامل به هم نگاه می کنند اما همچنان نیش هارا می خورد

پوریا رو به بقیه با ناراحتی

به احتمال زیاد جانشین مانتیکور خودش

شروین با عصبانیت

می دونم چی کارش کنم

بعد می خواهد به سمتش برود که پوریا و کمیل او را می گیرد کمیل

چی کار می کنی می خوای لوبریم

شروین

می کشمش اون سینا دوست ما را کشت

پوریا به آنجایی که رها بود نگاه می کند اما او را نمی بینند و بعد به بقیه

رفته

شروین با عصبانیت

رفته باشه خودم بالاخره دخلشو میارم الان بهترین موقع است واسه کشتنش اگه
تبدیل شه دیگه نمی شه کشتش

کمیل

تو چیه حالا سنگ سینا را به سینه می زنی تو که خودت حاضر شدی جسدشو بخوری
+اون فرق می کرد این انتقامه

پوریا

اگه فقط یه حدس باشه چی

شروین

نباید دست دست کرد همین امروز

پویا و کلافگی به او نگاه می کنند نمای نزدیک چهره رها را نشان می دهد که حرف های
آنها را شنیده و بعد از آن جا دور می شود

صبح داخلی مسافر خونه

پوریا پشت در اتاق شماره ده ایستاده است دوتا ضربه به در می زند صدایی رها

کیه

منم پوریا

رها که در حال درست کردن روسری اش بود در را باز می کند با تعجب

چی شده

می شه بیای بیرون

+واسه چی

هیچی می خواستم یه کم توضیح بدم راجب مانتیکور و این چیزا

اهاباشه میام

بعد در را می بندد تا کامل حاضر شود

روز خارجی فضای باز

پویا و رها در حال صحبت کردن هستند نمای پشت آن ها دیده می شود که شروین و کمیل آن ها را می پایند رها همین طور که راه می رفت به پایین پایش نگاه می کرد

مگه می شه یک موجود کله اش آدم باشه بدنش حیوون؟

پوریا ماتیکوره دیگه الکی که نیست

بعد پوریا روبه روی رها می ایستند طوری که بتواند شروین و کمیل را ببیند شروین آن علامت می دهد که آن را بکشد پوریا هول می کند و در فکر است رها

+چیزی شده؟

نه

+خب داشتن می گفتین این استخون ها واسه ی چی بود

پوریا به پایین پایش نگاه می کند فکرش مشغول است و زیر لب

واسه محافظت از ما در برابرمانتیکور چون اون از این استخون های خونی خوشش نمیاد

+ چه عجیب

با لبخند

آره

ناگهان سرش را بالا می‌آورد و شروین را پشت سر دختر می‌بیند و هول می‌کند شروین

با حرص زیر لب

بزن

ضربان قلب پوریا بالا است و نفس کشیدنش سخت شده است دختر تعجب می‌کند و

پشت سرش برمیگردد و شروین را دقیقاً پشت سرش می‌بیند شروین با صدای بلند

دستش را که در آن خنجری از جنس چوب ساخته شده بود را بلند می‌کند و فریاد

می‌زند

برو بمیرررر

و در قلب رها فرومی‌کند دختر هم یه جا به زمین می‌افتند آن‌ها فکر آن‌ها هم فکر می‌کنند که می‌میرند پوریا در شدت و اضطراب است کمیل نزدیک پوریا اومد و دستش

را دور بازوی او می‌گذرد و پوریا را از آن‌جا دور می‌کند پوریا برمی‌گردد و به بدن

بی‌جان دختر نگاه می‌کند

روز خارجی به سمت تونل

پوریا و کمیل با حالت در فکر و دماغ راه می‌روند اما شروین بی‌تفاوت است و جلوتر راه

می‌رود به اطراف نگاه می‌کند

روز خارجی نزدیک تونل

نمایی نزدیک تونل دیده می‌شود کمیل خواست جلوتر برود داخل برود که ناگهان صدای لالایی ترسناک مانتیکور دیده می‌شود همگی به صورت وحشت‌زده به همدیگر

نگاه می‌کنند کمیل باهول

مانتیکور صدای آنتی کوره

شروین باعصبانیت

ما که دختره رو کشتیم

پوریا

گفتم شایدیه حدس باشه شایدم...

کمیل ادامه می‌دهد

شایدم نمرده

بعد چند لحظه‌ای در فکر بودند و همدیگر نگاه می‌کردند پوریا سریع

از اینطرف

و به سمت تونل می‌رود پوریا سریع راه می‌رود کمیل از پشتاو

میخواهی چیکار کنی

پوریا همان‌طور که کوله‌پشتی اش را باز می‌کند

می‌خواهم کاکوتی جمع کنم یه فکر خیلی خوب به ذهنم رسیده

کمیل و شروین هم در جمع کردن کاکوتی او را کمک می‌کنند

سکانس ماندن در تیمارستان و رفتن به شکار

روز داخلی تیمارستان

پوریا و کمیل و شروین روبه‌روی رئیس در سالن متروک ایستاده‌اند رئیس رو به آن‌ها

پس سینا مرد... جسدش کجاست؟

پوریا

ما فهمیدیم که بعد از یک مدتی که نیش توی بدن ما پخش می‌شه و تبدیل به یک مایعی لزج و بنفش مانند و تلخی میشه که از قرار معلوم این مایع واسه مانتیکور خیلی بالارزش و بعد از این که اون طرف بی‌حس می‌شه و جونشو از دست می‌ده مانتیکور هم به خواسته‌اش می‌رسد

+ خب همه این چیزا درست بعدش چی؟

_ما فکر کردیم حالا که ما واسه مانتیکور سود داریم خودمونو توی این ساختمون حبس می‌کنیم تادست اون به ما نرسه و وقتی نتونه ما رو بخوره مجبور می‌شه مرده‌ها رو بخوره این‌طوری همه مردم شهر علیهش می‌شوند هم خودش با خوردن آن‌ها نابود می‌شه

رئیس در فکر فرومی‌رود

فکر خوبیه آفرین ولی به این جاش فکر نکردین که اگه کسی بخواد خودش برده او بشه باید چه‌جوری جلوش بگیریم

کمیل

درست اما چاره‌ی دیگه‌ای جز این کار نداریم

+ باشه قبول دارم از هیچ کار بهتره ما هم تواین چندروزه دو نفر از دست دادیم شاید بهتر باشه که دیگه بامآنتی کور جنگید هر کاریو که فکر می کنید خوبه انجام بدین

بعد خواست به اتاقش برود که برمی گردد و به پوریا

فکر شکار هم بکن همین امشب

+ چشم

بعد به اتاق می رود پوریا از کوله اش کاکوتی ها را درمی آورد و مقداری به کمیل و شروین می دهد و رو به آن ها به این ها را توی ساختمون پخش کنید

کمیل رو به او

منم امشب باهات میام

پوریا لبخند می زند

کمیل

یه لحظه صبر کن

بعد به طبقه بالا می رود و بعد چند لحظه خنجری برای پوریا می آورد

اینو بگیرش توی شکار به دردت می خوره

پوریا با لبخند

ممنون خودت داری؟

آره

و بعد مشغول گذاشتن کاکوتی در اطراف ساختمان می شود

شب خارجی دورتر از متروکه

پوریا و کمیل شنل پوشیده دورتر از متروکه قدم می‌زنند یک نفر در جلوی آن‌ها دیده می‌شود که آن‌ها سریع بدون هیچ حرفی به دیوارها تکیه می‌دهند و در نظر او مخفی می‌شوند و چند لحظه که آن فرد را از دیوار فاصله می‌گیرند و به راه خود ادامه می‌دهد

پوریا به کمیل

کجا باید برای شکار بریم

+ هر جایی که توش مرده باشه

قبرستون؟

با خنده

نه آدم‌ها همیشه به اجسادشون احترام نمی‌ذارند بعضی وقتا اونارو جایی میذارن که هیچکس نفهمه هم‌چین آدمی هم وجود داشته اما ما می‌فهمیم

بعد نگاهی به پوریا می‌کند و بعد به راهشان ادامه می‌دهند و وقتی به منطقه شلوغ شهر نزدیک شدن کمیل که جلوتر از پوریا انجام می‌دید خطاب به او

بویی می‌آد

+بوی چی؟

کمیل چشم‌هایش را می‌بندد

بویی آشنا

و چشم‌هایش را باز می‌کند و دقیقاً یک فرد در میان چند آدم خیره می‌شود نمای
نزدیک صورت او دیده می‌شود آن فرد با اضطراب و لنگان‌لنگان و با بدن بی‌حس در حال
گذر از خیابان است کمیل خطاب به پوریا

یک بردست من می‌شناسمش

+ اینجا چی کار می‌کنه

حتما رفته بوده برای شکار

تا اینکه آن فرد هم بوی آن‌ها را می‌فهمد و به اطراف خود نگاه می‌کند و آن‌ها را
می‌بیند و به آن‌ها خیره می‌شود کمیل او علامت می‌دهد او هم لبخند می‌زند تا اینکه در
موقعی که خیابان عاری از جمعیت شد از پشت سر با آن فرد حمل می‌شود آن فرد
زخمی می‌شود و به زمین می‌افتد و داد می‌زند ناگهان از پشت سر یقه‌ی لباسش به
عقب کشیده می‌شود پوریا با دیدن این لحظه به جلو می‌رود و پای آن فرد را می‌گیرد
کمیل سریع پیش آن‌ها آمده و و استخوان پوریا را از جیبش درآورد و به طرف آن
موجود می‌گیرد استخوان خونی به رنگ قرمز می‌شود آن موجود مخفی که آنتی‌کور
است آن فرد را ول کرده و غرش می‌کند و می‌رود صورت عصبی آنتی‌کور دیده می‌شود
آن فرد بیهوش و در حالت مرده قرار دارد پوریا رو به کمیل

کمک کن بذارمش رو دوشم

کمیل کمک می‌کند و پوریا آن فرد را روی دوشش گذاشته و به سمت متروکه می‌رود
کمیل هم در کنار پوریا استخوان به دست مواظب آن‌ها است

شب داخلی تیمارستان متروک

آن فرد بیهوش روی یک میز زنگ‌زده و قدیمی گذشته و یکپارچه سپید هم تا گلایش کشیدند

رئیس روبه آنها

مانتیکور هر روز باید یک نفر و بخوره و می‌خواست این‌بار محسنو قربانی خودش کند که البته موفق هم شده بعدرو به پوریا و کمیل با لبخند که البته شما نقشه شو و نقشه‌براب کردین

آنها هم لبخند می‌زنند پوریا ناراحت از این‌که محسن زنده نیست رئیس رو به یک نفر برده

بین بچه‌ها تقسیم اش کنید

بعد خواست برود

درضمن این‌این واسه امشب هم کافی نیست نذارین بچه‌ها مجبور شن همدیگر بخورند

بعد می‌رود شروین رو به پوریا که ساکت بود با حالت چندش

کسی اینو می‌خوره؟

و بعد با خودش

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم منی که یه عالمه آدم خوردم از آخر خودم خوردنی نباشم

پوریا به جسد خیره شده و کمیل شروین نگاه می‌کند شروین ادامه می‌دهد

منم دفعه‌ی بعد باهاتون میام

پوریا سرش راتکان می‌دهد

پس آماده باش که امشب دوباره دوباره میریم

شروین سرش را تکان می دهد

شب خارجی دخمه

نمایی نزدیک شروین که سرش را داخل دخمه کرده است مشاهده می شود و سرش را

بالا می آورد و رو به کمیل خیلی عمقش زیاده

کمیل او را کنار زده و خود سرش را داخل می کند پوریا به اطراف دخمه که پر از

آب و گل بود نگاه می کنه و بعد روی آنها

مطمئن این جسدها سالمن تا الان خوراک موش ها نشدن؟

شروین

انقد گشنمه که موشم ببینم می خورم

کمیل با حالت چندش

ساکت باش توهم

شروین می خندد پوریا با کلافگی چشم می چرخاند

کمیل رو به پوریا

تو چرا هیچی نمی خوری

شروین

راست میگه امروز نخوری فردا میمیریا فردا نمیری قطعاً پس فردا می میری

+ ما همه مون آخر سر می میریم چه آدم بخوریم چه نخوریم

ماشالله به این اراده ولی من ترجیح می‌دم تو همین دو روزم خوش باشم تا اینکه خودمو

زجر بدم

پوریا

من عقیده‌ام واسم مهم تره

شوید به او نگاه می‌کند

کمیل

این جا رو بعد به سمت یک طناب در کنار دخمه میرود نمایی نزدیک چندین طناب که در یک جایی مخفی پنهان شده‌است دیده می‌شود کمیل یکی از آنها را به بیرون می‌کشد متوجه می‌کند که وزنش سنگین است رو به شروین

بیا کمک

پوریا که از شدت بوی بد دماغش را گرفته و عقب به عقب می‌روند ناگهان از پایین دخمه یک جسد که طناب دور کمرش بود پر از چاله و چوله که معلوم است موش‌ها گزش زده‌اند و پر از بوی بد و له‌شده است بیرون می‌آید شروین رو به کمیل

بندازش بندازش

کمیل سریع او را می‌اندازد

پوریا خطاب شروین

چرا انداختی خوب بود که موش‌ها هم کنارش بودند

بعد می‌خندد

کمیل با جدیت

نباید هر کسیو بخوریم چون قبلش از بوش مشخص می شه طرف چی کار است

آره گفته بودی

شروین با حالت چندش

یکی دیگر بکش بوی تعفن می داد

کمیل یکی دیگر را بیرون می کشد آن جسد هم به همین شکل یا حتی بدتر است اما

کمیل و شروین از او خوششان آمده و بیرون می کشند شروین

اینه

پوریا رو به آنها این جا خیلی بوی بدی میرم بیرون

کمیل

نه بیرون نرو ردمون می زنن

+ پس زود باشین

شروین

یکی دیگه هم بکش برای من

+ باشه

ناگهان پوریا صدای کمک کمک از بیرون می شنود

این دفعه باید برم بیرون

پوریا به بیرون می رود

کمیل به او

نرووو

شب خارجی دورتر از دخمه

نمای نزدیکی یک مرد تقریباً پنجاهساله دیده می‌شود که در حال خورده شدن توسط مانتیکور است پسری نوجوان هفدهساله‌ای که به شدت می‌ترسد تقاضای کمک دارد مردم عادی از دور آن‌ها نگاه می‌کنند و می‌ترسند پوریا به سمت آن پسر رفته و آن پسر را از کنار مانتیکور به طرف دیگر نزدیک دخمه می‌برد همان لحظه پلیس که توسط مردم محلی خبر داده شده بود می‌آید و به سمت ماتیکور شلیک می‌کند مانتیکور که متوجه شلیک‌های پلیس نمی‌شود به خوردنش و آواز لالایی ترسناکش ادامه می‌دهد پسر آن مرد ضجه می‌زند و قصد دارد به سمت مانتیکور برای انتقام برود اما پوریا جلوی او را می‌گیرد تا اینکه بعد از کلی شلیک به سمت عقب رفته و از آن جا دور می‌شود پوریا پسر را به سمت دخمه می‌برد دخمه به آن موقعیت فاصله‌اش تقریباً زیاد است شب داخلی

دخمه

پوریا طوری که پسر. جسد را نبیند او را در آغوش می‌گیرد و با اشاره به شروین می‌فهماند که جسد را به بیرون ببرد شروین جسد هارا به بیرون می‌برد و در پشت دخمه می‌گذرد و پسر کلی گریه می‌کند و بعد از گریه به پوریا ممنون که جونمو نجات

دادی

پوریا دستش را با ناراحتی به سر پسر می‌کشد

پسر با گریه

دوستداشتم برم بکشمش اون عوضی رو

پوریا و ناراحتی به کمیل که کنارش بود

حالا که فکر می‌کنم اون فکر خیلی درست نبود باید یه فکر دیگه کرد اینطوری خیلی

از پدرا مثل پدراین بچه کشته میشن

آره او به زنده ومرده رحم نمی‌کنه

+چطور از کتاب کمک بگیریم

بعد باچشمش به پسر اشاره می‌کند پوریا که منظور او را فهمیده بود سرش را تکان

می‌دهد کمیل

من الان میام

بعد بلند به پوریا

پسر منو تنها نزاری‌ها

+ نه

سکانس جمع کردن خون و کشتن مانتیکور

شب خارجی بیرون دخمه

کمیل به سمت شروین رفته و به او کمک کند که جسدها روی دوشش بگذرد و یک

چیزی دم گوشش می‌گوید و بلند

برو زود بیا

باشه

بعد خودش داخل دخمه می‌شود

شب داخلی دخمه

پسر که چشم‌هایش را می‌مالد و به اطراف نگاه میکند

این جا دیگه کجاست چه بوی بدی میاد

کمیل روبرو

یه جایی امن یه جایی که از اون موجود خطرناک هیچ خبری نیست

+ می‌خوام برم خونمون

میری ولی مگه نگفتی دوست داری اونو بکشی

+ چرا

پس صبر کن تا بهت بگیم چه جور می‌شه اونو کشت

پسر به طرف آن‌ها نگاه می‌کند بعد چند لحظه شروین کتاب بدست وارد می‌شود و کتاب

را به کمیل می‌دهد

بیا کمیل

کمیل شانسش را امتحان می‌کند کتاب را باز می‌کند صفحه‌های کتاب سفید سفید

هستند بعد که می‌بینند باز هم فایده‌ای ندارد کتاب را به دست پسرک می‌دهد

+ چی کار کنم؟

از روش بخون

چرا خودتون نمی‌خونین؟

میشه سوال نکنی فقط از روی اون بخونی

پوریا بلند می‌شود و به سمت پسر می‌آید
فقط ی چیزی سعی کن فکرت این باشه که قصد داری اون موجود رو بکشی
فکرته‌مینه دیگه آره؟

آره ولی چرا خودتون نمی‌خونین؟
ما نمی‌تونیم فقط بهمون کمک کن خوب؟

باشه

بعد کتاب را باز می‌کند کتاب شروع به صحبت با پسرک می‌کند و می‌نویسد

امیرعلی

پسر با تعجب زیاد

اسم من از کجا می‌دونه

شروین

بلند بخون

پسر

امیرعلی هیچ راهی نیست مانتیکور همیشه پیروز است

بعد ساکت می‌شود کمیل

همین؟ دیگه چیزی نیس؟

نه

کمیل با کلافگی به بقیه نگاه می‌کند پسر دوباره

اها اينجا نوشت

چی؟

جز ورود خون آدم

بعدها تعجب

يعنی چی جز ورود خون آدم!؟

پوريان به پسر نگاه کند شروين

ديگه چیزی ننوشته؟ خوب نگاه کن

نه تازه همون هاهم پاک شدن

همه به هم نگاه می کنند اميرعلی

مانتيكور كيه

همونی که باباتو خورد

+منظورش از این حرف چیه چه جوری می شه اونو کشت

پوريا

ما به کمکت نیاز داریم

+ چه کمکی

پوريا به کمیل و بقیه نگاه می کند

روز خارجی فضای باز

تعدادی آدم هم سن و سال امیرعلی در صف ایستاده‌اند و در حال خون دادن هستند و

سطل‌هایی را پر از خون می‌کنند

امیرعلی رو به آن‌ها

واقعاً از تون ممنونم

یکی از افراد

حالا مطمئنی جواب می‌ده؟

آره مطمئنم نگران نباشید

پوریا و کمیل و شروین که از دور به آن‌ها نگاه می‌کنند

شروین رو به پوریا

چرا این کار بهتر از اون کاره

چون این طوری هم سریع‌تره هم دیگه آدم‌ها کشته نمی‌شن

کمیل ادامه می‌دهد

هم دیگه نیاز به شکار نیست

+ دقیقاً

شروین

خوب چه جوری اینا رو وارد بدنش کنیم

کمیل

گیرش می‌ندازیم

چهره مصمم پوریا دیده می شود

شب خارجی جلوی تیمارستان متروکه

نمایی نزدیک پنجره های تیمارستان دیده می شود که دوستان امیرعلی داخل آن ها هستند جلوی ورودی تیمارستان متروک رییس ایستاده و پایین پله ها همه بردگان به غیر از کمیل و شروین ایستاده اند پوریا جلوتر از بقیه هست همگی هر کدام یک تیغ در دست دارد و سطل های خون جلوی پای پوریا قرار دارد در دست همه بردگان استخوان های خونشان قرارداد دور تا دور تیمارستان قیرهای داغ ریخته شده بعد از آن ها همگی با تیغ هاشون مقداری از نیش لزوج بنفش رنگشان را روی زمین میریزند بعد همگی به اطراف نگاه می کند تا ببیند خبری از مانتیکور هست یا نه تا اینکه بعد چند لحظه مانتیکور از پشت سد قیرها دیده می شود مانتیکور کلک آن ها را می فهمد و پایش را روی این ها نمی گذارند پوریا که می فهمد او جلو نمی آید با حرکت سر اشاره به پشت سر مانتیکور می کند کمیل و شروین از پشت بوته ها بیرون می آیند بدو به سمت او رفته و از او را به داخل قیرها هل می دهند مانتیکور دست و پایش داخل قیر فرومی رود و گیر می کند و غرش می کند پوریا لبخند پیروزی داده و با کمک بردگان یک تخته بلند چوبی را از کنارش برداشته و روی قیرها به سمت مانتیکور می اندازند پوریا با سطل های خون و استخوان و سرنگ به سمت مانتیکور می رود آنتی کور به سمت او غرش می کنند بردگان هم پشت سر او می روند کمیل و شروین دور مانتیکور طناب می اندازند و این طوری سعی در جلوگیری از حمله می کنند پوریا به مانتیکور نزدیک می شود و با سرنگ که پر از خون های قرمز بود داخل داخل بدن مانتیکور می کند مانتیکور غرش می کند و کری می خواند و با داد و فریاد

هر کی منو بکشه دراصل خودشو کشته

همگی با تعجب که او صحبت می کرد نگاه کردند

مانیتکور رو به پوریا

تو داری خودتو به کشتن می دی

پوریا به بردگان که ترسیده بودند

اهمیتی ندید دهندش رو بگیرید

ماتیکور تقلا می کند که او را بکشد بعد بردگان جلوی او استخوان گرفته و آنتیگور
عصبی می شود نمای نزدیک رییس و آدم های عادی دیده می شود که همگی اضطراب
دارند پوریا تندتند در قلب ماتیکور سرنگ فرو می کند بعد همگی دهن ماتیکور را
می گیرند و پوریا تمام سطل را در دهانش فرومی کند و غرش پایانی را سر می دهد و
بیهوش می شود و می افتد همگی خوشحال می شود و شادی می کند پوریا و بقیه همگی
از آن جا به تیمارستان می رود مردم عادی به بیرون آمده و با خوشحالی او را بغل
می کنند کمیل کنار سطل خون های کوچکی که از قبل افراد در آن خون داده بودند
می رود در کنار همه آنها یک سطل خون که اطراف و دیوارش به رنگ بنفش است
دیده می شود کمیل تعجب کرده و آن را به سمت پوریا می برد

پوریا اینو ببین

+ با تعجب

این از کجا

این یکی از اون سطل هایی بود که افراد خون داده بودند

پوریا با تعجب و نگرانی آن را نگاه می‌کند بعد با همان سرعت به سمت امیرعلی
می‌رود امیرعلی که در بین دوستانش بود بازی او را می‌گیرند

یه لحظه می‌شه بیای

امیرعلی رو به دوستش

الان میام

پوریا او را یک کم آن طرف‌تر می‌برد رو به امیرعلی

امیرعلی این چرا خونش بنفشه

بادقت به سطل نگاه می‌کند

نمی‌دونم.. چرا باید بنفش باشه؟

خون دوستات بنفش نبودن؟

با خنده

نه آخه مگه می‌شه خونه کسی بنفش باشه؟!!

پوریا با نگرانی در فکر است امیرعلی با تعجب پوریا را که در فکر و نگاه می‌کند بعد که
جوابی نمی‌شنود می‌رود پوریا به سقف خیره شده‌است که ناگهان صدای داد و فریاد
اطرافیان را می‌شود برمی‌گردد می‌بیند که مانتیکور از پشت به سمت او حمله می‌کند و
با پنجه‌هایش روی می‌افتد مانتیکور با خشم و غضب پنجه‌هایش را روی
شونه‌های پوریا فشار می‌دهد و قصد کشتن او را دارد پوریا درد می‌کشد تا اینکه پوریا از
جیب شلوارش خنجر می‌کشد که قبلاً کمیل به او داده بود را درمی‌آورد و سریعاً به قلب
مانتیکور می‌کند مانتیکور غرشی ترسناک سر می‌دهد و این بار واقعاً می‌میرد و بردگان

سریعاً پیش آن‌ها آمده و پوریا را که بیهوش شده بود را با خود به داخل تیمارستان
می‌برند

امیرعلی رو به دوستانش

تیکه تیکش کنید

بعد همه آن‌ها با بیل و کلنگی یا سنگ یا خنجر به هر وسیله‌ای که داشتند به جسد
مانتیکور ضربه‌های محکمی می‌زند و بدن آن را به چند قسمت تقسیم می‌کنند تا دیگر
زنده نشود بعد رئیس بردگان جلو آمده و با عصایی که سر آن نیزه داشت گردن
مانتیکور را جدا کرده و آتش به بدنش کشیده و او را می‌سوزاند

سکانس دزدیده شدن پوریا توسط رها

شب داخلی اتاق بیمارستان

کمیل و شروین بالای سر پوریا که در تخت دراز کشیده بود هستند

کمیل با نگرانی

حتما ضعف کرده

شروین

از بس که هیچی نخورد

کمیل رو به شروین

چطوره بریم و از همین آدم‌های عادی خون جمع کنیم براش بیاریم

+ آره فکر خوبیه بریم

_تو هم جا بمون

نه میام اینطوری زودتر خون جمع می شه

+ خیلی خب

بعد می رود دقایقی می گذرد اتاق ساکت و تاریک است پوریا چشم هایش بسته است از زاویه دید پوریا که بعد دقایقی چشمانش را باز می کند صورت رها را به صورت تار بالای سرش می بیند و ببیند که رها چیزی به او تزریق می کند و دوباره بیهوش می شود

شب داخل زیرزمین

پوریا چشم هایش را باز می کند و خودش را دست و پا بسته و و با دهان بسته روی یک برانکارد در یک زیرزمین تاریک می بیند دور خودش رها و چند دختر دیگر را که شنل متوسط تا جای زانو پوشیده و جلوی شنل ها بسته هستند را می بیند رها از میان دختران جلوی پوریا می آید و نزدیک او می شود پوریا می بیند که به او چندین سرم وصل کردند و خون بنفشی در حال تزریق به پوریا است و هرچه سعی می کند آن را جدا کند بی فایده است رها

که سردرگمی او را می بیند با طعنه

کاش همون روز منو می کشتن کاش نقشتون لو نمیرفت

پوریا با تعجب او را نگاه می کند رها همان طور که راه می رود و دور پوریا می چرخد ادامه می دهد

درسته من مانتیکور نشدم اما یه چیزی شدم که از تو هم بهترم... اسم بردگان برتر به گوشت رسیده؟ ما جزو آن دسته ایم

نمایی نزدیک دختران دیگر دیده می‌شود

نه می‌میریم نه کشته می‌شیم بلکه روزبه‌روز هم قوی‌تر و قوی‌تر می‌شیم. ما آدم‌های
عادی را نمی‌خوریم ما کسانی را می‌خوریم که مانتیکور می‌خوره

باصدای آرام

حالا که مانتیکور مرده فکر می‌کنی ما بدون مانتیکور می‌مونیم؟!... حدس بزن کی
جای مانتیکور را گرفته

پوریا با بی‌حالی و تعجب به او نگاه می‌کند رها همین‌طور که دور تا دورم پوریا
می‌چرخد با خنده

بذار من بگم چون عمراً بتونی حدس بزنی

بعد ساکت می‌شود بعد چند لحظه با صدایی آرام پشت گوش پوریا
قاتل مانتی‌کور می‌شه مانتیکور بعدی.... یک عمر داشتن بهت دروغ می‌گفتن که
ماتیکور خودش جانشین انتخاب می‌کنه آخه مگه می‌شه؟!

بعد با عصبانیت

مانتیکور هیچ‌وقت حاضر نمی‌شه برای خودش جانشین انتخاب کنه

بعد چند لحظه سکوت کنار او می‌نشیند و به پوریا

به مچ دستت نگاه کن

پوریا با نگرانی و اضطراب به مچ دستش نگاه می‌کند عدد هفت تقریباً پر شده‌است

رها

دیگه مثل قبل نیست که با خیال راحت فکر کنی اگه یک نفر را هم نخوری تا یه هفته
برات کافیه یک هفته تبدیل به هرروز می شه الان نیاز بدنی هفت برابر شده

رها در فکر فرومی رود تو مانتیکور قبلی را دیدی اون روزی که من تورو جای دانشگاه
دیدم اونم اون جا بود پوریا تعجب می کند (آن صحنه فیلم دوباره نشان داده شود و پسر
دیده شود) اون کتابو بهم داد وقتی داشتم می اومدم دنبال شماها اون گفت که می دونه
کجا دارم میرم اما مانتیکور خودشو از بردگانش مخفی میکرده چون ممکن بود که اونا
متوجه بشن

در همان لحظه یک دختر به سمت او آمده و در گوش رها چیزی می گوید

رها به او

خیلی خب بریم

و بلند می شودو به سمت در زیرزمین می رود

شب داخلی ماشین

پوریا را با همان وضعیت روی همان برانکارد در پشت ماشین گذاشتند و بقیه دخترها از
جلو یا عقب او را می پایند ناگهان پسری که امروز پوریا در جلوی دانشکده دیده بود در
جلوی ماشین جای راننده می نشیند بعد از نگاه کردن به رها که در کنارش بود به پوریا
که به عقب دراز کشیده نگاه می کند و لبخند شرورانه می زند بعد ماشین راه می افتد

شب داخلی جاده ماشین

شاسی بلند مشکی دیده می شود که سریعاً در حال رانندگی است و گردوخاکی به پا
کرده است

روز داخلی اتاق

(در پائین فیلم نوشته شود دو روز بعد) پوریا روی تخت دیده شود که دست و پایش باز است و کسی داخل اتاق نیست و سرمش هم تمام شده است پوریا بلند می شود اتاق تاریک است در اتاق چند کمد وجود دارد پوریا پشت پنجره می رود فقط یک مزرعه ای سرسبز دیده می شود و از پله های پیچ در پیچ آن خانه پایین می رود آن خانه پر از خاک و گرد و غبار است بعد به در ورودی می رسد که پنجره اش شکسته است و نور از بیرون به داخل می آید پوریا با کمی فشار دادن می فهمد که در قفل است او که در این چند روز به او نیش زیاد خورانده شده بود قوی شده و با فشار دادن در شکسته می شود نور زیادی به صورت پوریا می تابد

روز خارجی فضای باز

خانه در وسط یک زمین سرسبز مزرعه مانند دیده می شود او که در روبروی خانه کسی را نمی بیند به پشت ساختمان کوچک می رود در همان لحظه کمیل و شروین که در پشت خانه در سایه ای استراحت می کردند او را می بیند به جلو می آیند پوریا هم آنها را می بیند سریع رو به آنها

من کجام

کمیل

توی شهر دیگه

+ شهر دیگه؟ ما چرا اینجا هستیم؟

شروین

ما تازه تونستیم رد تو بزنیم و پیدات کنیم ما دیدیم که دارن می برنت

کمیل

ببین این چیزا مهم نیست فقط گوش کن ببین چی می گم مانتیکور زنده است ما فقط
شکل حیوانیشو کشتیم پوریا اخمش در هم می رود

کمیل

ما خودمون شنیدیم که چند وقت دیگه دوباره تبدیل می شه پس این که به تو
می گویند تومانتیکوری این یک حقه است که تو خودتو بکشی و از شرت خلاص شن
حالا فهمیدی؟

پوریا هاج وواج آن ها را نگاه می کند

شروین خطاب به کمیل

اون جا رو دارن میان! پوریا سریع برو

کمیل

آره برو زود باش

پوریا که سردرگم است کمیل داد می زند

برو رها اومد

پوریا سریع به داخل ساختمان می رود رها و بقیه دخترها دیده می شود که از دور به
سمت ساختمان می روند روز داخلی خونه

رویا سریع وارد می شود و بدو بدو بدو از پله های پیچ در پیچ بالا می رود کمدی در جای
ورودی در دیده می شود که درش باز می شود و دختری از یاران رها سرش را بیرون
می آورد پوریا بدو بدو بالا می رود در توی راهرو هم سریع بیرون می آیند و وقتی به داخل

اتاقش می‌رود سری هم در کمد اتاق بیرون می‌آید و چشم‌هایش دیده می‌شود و باز به داخل کمد کوچک می‌رود

سکانس نجات پوریا توسط کمیل و شروین

روز داخلی اتاق

پوریا خودش را به خواب می‌زند رها و دخترهای دیگه با همان شنلهای مشکی جلو بسته بالای سر پوریا می‌آیند رها که جلوتر بود وقتی سرم خالی را می‌بیند خطاب به پوریا

باید دیگه قوی‌تر بشی ما به تو خیلی نیاز داریم

با حالت شرورانه

قوی‌تر از اینی که الان هستی

بعد دستش را به سمت یک دختر بدون این که نگاهش کند دراز می‌کند و بعد در داخل دستش یک آمپول بزرگ پر از نیش دیده می‌شود رها آن را به سرم می‌زند

و زیر لب

به خوابی عمیق‌تر فرو برو

پوریا چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و کم‌کم بیهوش می‌شود

رها رو به بقیه دخترا

بریم

بعد جلوتر می‌رود

روز داخلی بیرون ساختمان

کمیل و شروین طناب به دست رها و بقیه دخترها را می بینند که از ساختمان رد شده
و به سمت بیرون در حرکت هستند

کمیل خطاب به شروین

خب همگی شون رفتن بریم طناب بندازیم

بعد به سمت پنجره‌ی ساختمون که اتاق پویا بود می رود

چون ارتفاع ساختمان کوتاه هست طناب با یک حرکت در اتاق انداخته می شود و
قلابش در پنجره گیر می کند کمیل مشغول بستن سر دیگر طناب به دور کمرش بود که
شروین درحالی که به پنجره نگاه پنجره نگاه می کرد اشاره کرد و خطاب به کمیل

اون جارو کیه اون جا ؟

شروین و کمیل در پشت پنجره دستی را می بینند که قلاب طناب دار روی زمین انداخته
و پنجره را می بندد هر دوی آن ها متعجب می شود

شروین

یعنی کی بود حالا چه جوری بریم تو؟

کمیل

از این طرف

بعد به سمت پشت ساختمان می رود و طناب را به دیواره‌ی پشت بام ساختمان پرت
می کند اما چون قلابش در جای خوبی قرار نمی گیرد دوباره این کار می کند ولی باز
نمی شود

شروین رو به او

بدش به من

+نه صبر کن

بعد به سمت کنار ساختمان می‌رود و یک پاره‌سنگ پیدا می‌کند و به سر طناب وصل

می‌کنند

و به شروین

امیدوارم این دفعه بگیره

بعد بازور زیاد آن را می‌اندازد و بالاخره طناب گیر می‌کند و بعد کمیل سریع طناب را

دور خودش می‌پیچد و از ساختمان یک طبقه که نمایش سیمان است و جایی برای

گرفتن دست ندارد فقط یک تکه آجر از قسمت بالای ساختمان وصل است که کمیل

دست خود را به او گرفته و به کمک طناب به سختی بالا می‌رود بعد طناب را برای

شروین انداخت

شروین بدون اهمیت به طناب زیر لب

خودم میام

بعد با یک حرکت دستش را به آن‌ها جا گرفته و آویزان می‌شود کمیل که می‌بیند آن

دست دیگر شروین به دیواره‌ی پشت‌بام نمی‌رسد خودش را خم می‌کند و یکدستی

شروین را می‌گیرد و بازور زیاد آن را بالا می‌کشد و بالاخره آن دو نفر خود را در

پشت‌بام خانه می‌بینند

شب داخلی پشت‌بام

کمیبل بلند می شود و به اطراف نگاه می کند شروین هم می خواهد بلند شود که

کمیبل می نشیند و رو به او

بشین! یکی اونطرفه

شروین می نشیند

کی؟

+یک آدم

شروین با حرص

ینی بین کارمون به کجا رسیده که باید از کسایی که بترسیم که می خوریمشون!

کمیبل همون طور که نیم خیز به سمت دریچه پشت بام می رود

وقتی آدم به عاقبت کاری که می کنه فکر نکنه همین می شه

+تو می تونستی نیای

من به خاطر پوریا اومدم

+اخخ این پوریا چقدر کشته مرده داره هم پروپاقرص ترینش تو

تو هم می تونستی این بار نیای!

+اروم

من به خاطر خودم آمدم مطمئن باش کاری نمی کنم که سودی برام نداشته باشه

باطعنه

شکی ندارم

بعد دریچه را باز می‌کنند و داخل می‌شود و بعد شروین داخلش میشود

شب داخلی راهروی ساختمان

ساختمان تاریک است آن‌ها در راهروی پیچ‌درپیچ افتاده‌اند در راهرو کمد های کوچک و بزرگی وجود دارد پله‌های راهرو از جنس چوب و قدیمی هستند آن‌ها خنجر به دست سریع به داخل اتاق پوریا می‌رود چراکه تنها اتاق آن طبقه است آن‌ها پوریا را می‌بینند که بیهوش بر روی تخت دراز کشیده‌است کمیل سریع سرم و او را می‌کشد و پوریا را تکان می‌دهد

پوریا پوریا بلند شو

پوریا که سرفه می‌کرد به هوش می‌آید و چشم‌هایش تار می‌بیند سرش گیج می‌رود

شروین رو به پوریا خطاب به کمیل

نگاش کن انقدر دادن خورده که از چشم‌اش الان بیرون می‌زنه

کمیل رو به پوریا

حالت خوبه ؟

پوریا که بهتر شده بود سرش را تکان می‌دهد کمیل جیب‌های پوریا را می‌گردد شروین

دوروبر را نگاه می‌کند کمیل روبه پوریا

پس استخونت کو

شروین

شایدتواین کمدهایه

کمیل

نه صبرکن

بعد با دقت بو می کند خنجرش را دستش گرفته و آرام به سمت کمد می رود و سریع خنجر را بدون این که داخل را نگاه کند و مکث کند در بدن کسی که داخل کمد بود فرو کند ناگهان یک دختر از گروه رها با چشم های گرد شده و فوران خون بادمجانی روی زمین می افتد همگی با تعجب همدیگر را نگاه می کنند ناگهان از کمد دیگری که در اتاق بود و از در ورودی سه دختر دیگر به روبروی آنها قرار می گیرند که در دستانشان سلاح های رزمی قرار دارد شروین به کنار پوریا آمده و خنجرش را سمت آنها می گیرد یکی از دخترها که شمشیر دارد به بدن شروین ضربه می زند و دست شروین زخمی می شود و داد می زند شروین هم به آن دختر خنجر زده و در مغز سرش فرومی کند پوریا که هنوز سرش گیج می رود کمیل او را گرفته و با یک دست دیگر خنجرش را به سمت بقیه گرفته ناگهان جیب شلوار کمیل که در کنار پوریا قرار داشت برنگ قرمز دیده می شود کمیل که احساس سوزش می کند

سریعاً شیء در جیبش را درمی آورد و می بیند که استخوان خونی اش زمانی که پوریا به آن نزدیک شده قرمز شده است و پوریا با دیدن آن به عقب می رود کمیل به سمت دختری هم همین را می گیرد و آنها هم به عقب رفته و اذیت می شوند بعد کمیل از این فرصت استفاده کرده و خنجرش را به سمت یکی پرت می کند و بعد با کمک شمشیر آن دختری که حال مرده به سمت دختر دیگر پرت می کند و آن را به دیوار می چسباند و بعد به سمت شروین رفته و او را بلند می کند و می بیند که زخم عمیقی روی دستش قرار دهد و او درد دارد کمیل سریع خنجرها را اجساد کننده و در داخل جیبش می گذارد

و به سمت پوریا که عقب رفته می‌رود و هر لحظه که کمیل به پوریا نزدیک میشود استخوان داغتر شده و پوریا بیشتر دستش را روی صورتش می‌گذارد کمیل با دیدن این وضعیت استخوان را به طرف دیگر پرت می‌کند و بعد دستش را به سمت پوریا دراز می‌کند پوریا هم بلند می‌شود و دست کمیل را می‌گیرد و به سمت بیرون حرکت می‌کند آخرین نفر شروین از اتاق بیرون می‌رود و استخوان خونی کمیل را در جیبش می‌گذرد

سکانس رفتن پیش مدعی مانتیکور

عصر داخلی خرابه

سه نفری در خرابه ای دراز کشیدند شروین دستش درد می‌کند اما کم کم می‌بینند که زخمش بهبود پیدا می‌کند کمیل هم با یک دستش دست دیگرش را می‌مالد و احساس کرخی میکند پوریا که دراز کشیده بود حالت تهوع به او دست می‌دهد بعد که حالش بهتر می‌شود خطاب به آنها آرام با ناراحتی

اگه مانتیکور شم چی؟

کمیل

نمی‌شی اینا همه‌اش حقس تا تو خودتو نابود کنی

+ اگر می‌خوان که نابود شم پس چرا همون اول که منو دزدیدن نابودم نکرده‌اند؟

کمیل

به نظر من که اون بین تو و اون پسر شک داره که کدوم تون مانتیکور می‌شین

شروین

اما به نظر من که نباید دست دست کرد اگه اون پسر یکی از گزینه‌های مایه چرا
نابودش نکنیم مخصوصاً وقتی که شنیدیم که خودش اعتراف کرد که ماتیکور اونه...
همیشه فرضیه ی جانشین گذاری ماتیکور مطرح بوده نه این که قاتل مانتی کور بشه
مانتیکور بعدی مخصوصاً که الان خودش زنده است اصلا نیاز به جانشین هم نداره

پوریا

اگه این فرضیه درست نباشه چی

کمیل

هیچجا تا حالا مطرح نشده همچین چیزی

شروین بلند می شود بعد از نگاه کردن به دستش روبه ان‌ها

من آماده‌ام

کمیل و پوریا به همدیگر نگاه می کنند

شب خارجی به سمت زیرزمین

آن‌ها شنل پوشیده بدون سروصدا دوروبر زیرزمین را می گردند و کسی را نمی بیند بعد

به صورت دزدکی وارد زیرزمین در باز می شوند در زیرزمین چراغی روشن است اما

کسی در آن جا نیست تا اینکه صدای پایی می شنود

کمیل روبه آن‌ها آرام

قایم شین

بعد همگی به دیوار می چسبند و دیده نمی شود پسر جوانی که همان مدعی آنتی کور

باشد داخل زیرزمین شده و در را می بندد بعد در یک تخته خرابه‌ای می نشیند و

بسته‌ای غذایی که از بیرون خرید را در حال باز کردنش است کمی‌ل و بقیه آشکار
می‌شوند و به سمت او حمله می‌کند پسر هول کرده و داد می‌زند و غذای روی زمین
می‌افتد آن‌ها با خنجرهای ایشان دور او را گرفته‌اند

پسر

شما کی هستین

شروین با خشم

قاتل مانتیکور

پسر با خون‌سردی و خنده

مانتیکور؟ مانتیتور که مرد... وقتتون رو تلف کردی که اومدی منو بکشی

بعد اشاره به پوریا با خشم

باید بری اینو بکشی گرچه حالا هم دیگه دیر شده تا چند ساعت دیگه اون تبدیل میشه

شروین داد می‌زنه

دروغ می‌گیی الان از ترس داری این حرف را می‌زنی چون می‌دونی که اومدم که

بکشم

بعد خنجرش زیر گلویش می‌گذارد پسر که می‌ترسد با هو

من یه آدم معمولی ام من هم دانشگاهی رهام فقط برای اینکه اونو شیفته خودم کنم

الکی گفتم که من مانتیکورم اون کتابم دیدم قصه‌اش تخیلیه جالبه براش بردم که

مطمئن بودم خوشش میاد

پوریا در فکر است شروین با بدبینی

آره داستان بیاف!

کمیل

کتاب از کجا آوردی؟

+ یادم نمیداد

شروین با حرص

دیدی دروغ می‌گی اگه مانتیکور مرده پس چه جوری رها و دخترای دیگه زندن؟ اونا که
وجودشون وابسته به مانتیکوره

+ چون مانتیکور دیگه‌ای تو راهه! پوریا قاتل مانتیکور!

شروین

اگه خودش مانتیکور باشه چی من باید اونو بکشم

کمیل

نه اگه بکشیش ممکنه خودت آنتی کور بشی

رو به پسر

باید خودت خودتو بکشی

پسر داد می‌زنند و بازاری

نه من مانتیکور نیستم من مانتیکور نیستم!

و زار می‌زند شروین استخوان را از جیبش درمی‌آورد

الان مشخص می‌شه

بعد استخوان را جلوی او می‌گیرند و استخوانش تغییر نمی‌کند و پسر هم از آن
نمی‌ترسد کمیل و شروین به همدیگر نگاه می‌کنند

شروین زیرلب

پوریا

بعده اطراف خود نگاه می‌کند و می‌بیند که در زیرزمین باز است و پوریا نیست! کمیل
و شروین بیرون زیرزمین رفته ولی او را نمی‌بینند

کمیل

پوریا پوریا!

اما صدایی نمی‌آید در داخل می‌روند اما باز او دیده نمی‌شود

شروین

رفته... فهمیده مانتیکور اونه رفته... باید از اول اونومیکشتم

+ با تشر

چی داری می‌گی؟

دارم می‌گم که اون نباید مانتیکور شه من باید مانتیکور شم

+باطعنه

آفرین پس اون که گفتی واسه خودت اومدی دقیقاً همین بود آره؟

آره چه اشتباهی کردم که اومدم سراغ تو (به صندلی پسر ضربه می‌زند)

بعد همون لحظه رها و بقیه دخترا از جای در دیده می شوند

مثکه شماهم گم شده تون مثل منه

کمیل و شروین اورا نگاه می کنند

رها

چطوره همگی هم سفر بشیم؟

بعد به سمت بیرون می رود کمیل و شروین همدیگر نگاه می کنند

کمیل رو به او

فقط براینکه پوریا نجات بدم

بعد به سمت رها می رود شروین با حرص پشت سر او می رود آن پسر به سمت در

زیرزمین می رود که سریع رها در را می بندد و با صدای بلند

تنبیه کسی که منو سرکار بذاره

ودر را رویش قفل می کند پسر دادوبیداد می کند

درو باز کن درو باز کن رها!!!

و رها گوش نمی دهد و برمی گردد و به سمت بیرون بو میکند

ازاین طرف

سکانس در جستجوی پوریا

شب خارجی جنگل

انها رانشان میدهد که مسافت زیادی را راه میروند و در جستجوی پوریا هستند

بعد که آن‌ها راه زیادی را صرف پیدا کردن پوریا کرده بودند و او را نیافتند در قسمتی از جنگل و حالت خستگی و پادرد دور هم می‌نشینند کمیل از آن‌ها دورتر می‌نشیند و در فکر است رها و بقیه دختران هم می‌نشینند رها که متوجه‌ی نگاه‌های دختران به کمیل و شروین برای خوردن آن‌ها که لب‌ولوچه آن‌ها آویزان می‌شود رو به آن‌ها با طعنه

ما همگی الان همسفریم

دختران متوجه شده و به جنگل اطراف نگاه می‌کنم شروین متوجه شده و به آن‌ها نگاه می‌کند که ناگهان از دور دختری از بردگان رها بدو بدو به سمت رها آمده و نفس نفس زنان است رها رو به او

چ خبر از پوریا

+هیچ خبری نیست همه جا را گشته‌ام

مطمئنی؟

+ آره

غذا چی

+ هست

اشاره می‌کند

اون طرف زیر پل

باشه

بعد رو به بقیه

دنبالم بیایید

کمیل و شروین هم دنبال او راه می‌افتند

شب زیر پل خارجی

همگی به رودخانه کوچکی در وسط جنگل می‌روند رها روبه شروین و کمیل

بکشینش بیرون

آن‌ها هم جسد پر از آب شده‌ای را از این دریاچه بیرون می‌کشند جسد معلوم است که

تازه زیرا آب افتاده و خیلی بوی تعفن و له‌شدگی ندارد

شروین لبخند

ایول امشب هم غذا داریم

کمیل

این جسد باید شناسه‌ای بشه شما نباید اونو بخوری

اع تا دیروز که خوب جسدها رو می‌خوری

قبلا فرق میکرد الان فکرم عوض شده

بگو الان می‌خوام مخالفت کنم باشه می‌تونی تو نخوری

کمیل سرش را تکان می‌دهد

حتماً همین کارو می‌کنم

و می‌رود شروین زیر لب

یک مفت‌خور کمتر

بعد رها و دختران و شروین مشغول خوردن جسد می کنند

صبح جاده خارجی

همگی در پیاده‌رو در حال راه رفتن هستند و از این طرف و آن طرف را نگاه می کنند و
رها که جلوتر بود خطاب به شروین که عقب او بود

چرا دنبالشی

+ چون می خوام جاشو بگیرم

پس می خوام بکشیش

+ دقیقا

ایول

+ تو چرا دنبالشی

چون وجودم به او بودن آن بستگی داره

+ یعنی اگه من بکشمش؟!...

نه منظورم صرفاً پوریا نیست منظورم موجودی به نام مانتیکوره. مانتیکور باید باشه تا ما

هم باشیم حالا مهم نیست که دقیقاً کی باشه

شروین رو به کمیل که با ناراحتی و ضعف در حال راه رفتن عقب‌تر از همه راه می رفت

نگاه می کند بعد دست در جیبش می کند و به فکر فرومی رود

غروب خارجی جاده

رها رو به بقیه

بی‌فایده است نه خودمون پیداش می‌کنیم و هر وقت کسی می‌فرستم می‌تونه پیداش
کنه الان دو روزه که گم‌شده هیچ غذایی هم اینورا پیدا نمی‌شه

شروین خطاب به کمیل

کمیل که خیلی خوشحاله

کمیل که احساس بی‌حسی می‌کند با بی‌تفاوتی او را نگاه می‌کند و دستش را با دست
راستش می‌مالد و احساس مورمور می‌کند

شروین رو به او باتیکه

نکنه آخرای عمرته

کمیل به او خیره می‌شود

تو هم یک روز همین وضعو داری

+می‌بینم که مال تو نزدیک‌تره... این قدر هم رئیس بازی درمی‌آوردی کجا رو گرفتی؟

فکر نمی‌کنم کاری کرده باشم که به ضرر کسی باشه

شروین به او نزدیک می‌شود و کنار او روی دوپا می‌نشیند

نه کار بدی نکردی...

و باحالت شرورانه

فقط بدی تو و همینه که....

بعد خنجرش را از جیبش درمی‌آورد و محکم و سریع وارد بدن کمک می‌کند و ادامه
می‌دهد

خیلی اضافی ای

کمیل دادوبیداد می کند و سعی دارد چاقوی او را بگیرد اما از ضعف و خونریزی توان این کار را ندارد و شروین هم او را تندتند چاقو می زند تا اینکه کمیل می میرد بعد شروین با لبه لباس کمیل چاقویش را تمیز می کند و او را در جیبش می گذارد رها که با تعجب و خیر خیر آن ها را می دید خطاب به شروین بدون این که او را نگاه کند با

خشم

از همان روز که چاقو تو توی قلبم فرو کردی باید می فهمیدم که خطر اصلی تویی شروین که لبخند پیروزی زده بود با شنیدن این حرف جا می خورد و لبخندش خشک می شود و بعد

رها با صدای بلند داد می زند

می کشمتتت

بعد با شمشیری که در زیر شنلش داشت گردن شروین را قطع می کند و کله او را زیر پایش می افتد و بعد رو به بقیه

سعی کنید تا موقع پیدا کردن مانتیکور غذا را جیره بندی کنید تو این شهر هیچ

برده ای دیگه ای وجود نداره صبح اتاق بازجویی داخلی

سکانس تحویل دادن پوریا به پلیس توسط خودش

پوریا دست بسته وارد یه اتاق خالی که فقط یک میز در وسط آن است وارد می شود و

جلوی میز می نشینند صبح خارجی پشت اتاق

پلیس از پشت مانیتورها او را می بینند و رو به بقیه

جرمش چیه

اعتراف کرده که اون موجودی که آدمها ازش عاصی بودن اونه

+اون موجود که کشته شد

آره می‌گه خودمم کشتمش ولی چون همونو کشته باعث شده و خودش به همون

موجود تبدیل بشه

پلیس در فکر فرو می‌رود

باشه اجازه ملاقات داره فقط همه چیز ثبت و ضبط بشه دو سه تا نیرو هم داخل اتاق

باشن تا اتفاقی نیفته اگرهمخواست دستاشو باز کنی اجازه نمیدین

چشم

صبح داخلی اتاق

پوریا در فکر هست که در باز می‌شود و مرد میان‌سالی که پدر واقعی پوریا است با سه

نیرو سرباز وارد اتاق می‌شود پوریا که او را نمی‌شناسد فقط نگاهش می‌کند پدر پوریا

احساسی میشود و میخواهد او را بغل کند اما یک سرباز مانع میشود ورو به او

ممکنه اتفاق بدی بیفته سر جاتون بشینید

پدر پوریا سرش تکان می‌دهد و می‌نشیند و نگاهش می‌کند

پوریا

شما

گفتن منو یادت نمیاد اما من باور نکردم

با بغض

+من کسی‌ام که می‌خواستی با اون کشتی بیای پیشم تا واست پیش خودم کار جور

کنم و وقتی کار بلد شدی با هم برگردیم یادت شده پوریا؟

پوریا ناراحت و در فکر است و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد

+مادرت خبر نداره که چه بلایی سرت اومده فقط می‌دونه که پیدا شدی

بعد ادامه می‌دهد

پوریا بابا من همه تلاشمو میکنم تا خوب شی خب؟هرچقدر پولش بشه خرجت میکنم

پوریا کلافه است و سرش را تکان میدهد

درست بشو نیست من حتی یادم نمیاد چرا این اتفاق‌ها برام افتاد

+ مهم نیست تو باید خوب بشی

اگه یه ذره هم امید نداشتم خودمو میکشتم

+خیلی کارخوبی کردی که نکستی من بهت افتخار میکنم پسر

پوریا در فکر است و از استرس ناخن‌هایش را می‌جود

از دوستانم خبر ندارم

+با عصبانیت

اونا دوستای تو نیستن ونبودن اونا باعث شدن که تو هم‌چین بلایی سرت بیاد

تو همه چیو می‌دونی؟

آره که می‌دونم همدیگر رو کشتن... همشون مردن... اون دخترا هم کم کم خودشون

+مردن

پوریا تعجب می‌کنند و ناراحت است

+ اما تو نباید بمیری

به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان می‌دهد

+قول می‌دی؟

دستش را دراز می‌کند

پوریا با تعجب او را نگاه می‌کند به نشانه‌ی تأیید دو تا دو تا چشمش را به هم می‌زند و

دستش را در دستش در دست او می‌گذرد بالبخند

اگه واقعا پدرم باشی اره

پدر خنده نخودی میکند

روز داخلی اتومبیل

سکانس آمدن مانتیکور جدید

(زیر فیلم نوشته شود ده سال بعد)

پوریا را که پدر شده و زن حامله و دو تا پسر هشت ساله و چهارساله دارد را در ماشین

نشان می‌دهند آن‌هم با توجه به وسایلی که در ماشین دارند مشخص است که به

پیک‌نیک می‌روند

صدای رادیوی ماشین

امروز دهمین سالیه که دیگه زنده‌ها و مرده‌ها در آسایش اند از آدم‌خوارها و مانتیکور
خبری نیست... جشن دهمین سالگرد....

پوری لبخند زده و رادیو را قطع می‌کنند و به کانال دیگری که آهنگی شاد گذشت
گذشته می‌زند

روز خارجی جاده سرسبز

اتومبیل در حال حرکت از بالا دیده می‌شود که آهنگ شادی هم با صدایی متوسط
در حال پخش است

روز داخلی ماشین

پسر بزرگ‌تر با خنده و طعنه

اگه الان آدم‌خوارها بودند چقدر کاوه می‌ترسید

بعد بلند می‌خندد کاوه با ناراحتی سمت دیگر ماشین را نگاه می‌کند

مادر رو به پسر بزرگ‌تر

کیوان! داداش اذیت نکن

+ اذیت نکردم که

پوریا خطاب به همه

خوب رسیدیم بعد در یک مکان فضای سبز و جنگل متوقف می‌شود

بعد رو به همسر

فکر کنم این جا جای خوبی باشه

+ آره خلوت باشه بهتره
بعد همگی پیاده می شوند
روز خارجی فضای جنگل
آنها وسایلشان را گذاشته

کیوان

مامیخواهی والیبال بازی کنیم

پوریا رو به اونها

باشه ولی می رین عقب توپ به مامانتون نخوره

باشه

بعد آنها به این مسافت دورتری می رود کیوان در همان اوایل بازی به جایی بادست
بازی کردن توپ راشوت می کند

کاوه باناراحتی

خوب چراشوت میکنی؟

چون باید بری بیاریش

بعد لبخند شیطنت آمیزی می زند بعد کاوه توپ را برمی دارد و دوباره به او میدهد
بازاین بار کیوان با قدرت بیشتری توپ را به عقب تر پرت می کند طوری که فاصله اش
زیاد است

کاوه با ناراحتی

من نمیرم بیارم

باید بری می‌خوایم بازی کنیم ها

کاوه با ناراحتی آرام آرام به عقب می‌رود بعد از چندین قدم صدای لالایی مانتیکور شنیده می‌شود پسر که تعجب کرده صدا را دنبال می‌کند اما وقتی به صدا می‌رسد صدا قطع می‌شود بعد برمی‌گردد ناگهان یک مردی را پشت سرش می‌بیند کاوه هول می‌کند تصویر مرد از پشت دیده می‌شود کاوه سرش را بلند کرده‌است تا او را ببیند مرد سریع رو به او

می‌خوای از داداشت قوی تر بشی؟

پسر تعجب می‌کند بعد دندان‌های مرد دیده می‌شود که لبخند تا بناگوش می‌زند و لای دندان‌هایش را که رنگ بنفش دیده می‌شود را می‌خورد